

داستان‌های مثنوی به نثر

دکتر محمود فتوحی

تهیه و تنظیم فایل pdf از وبلاگ شرح مثنوی معنوی مولانا

masnawi.persianblog.ir

* دفتر اول *

۱. پادشاه و کنیزک

پادشاه قدرتمند و توانایی، روزی برای شکار با درباریان خود به صحرا رفت، در راه کنیزک زیبایی دید و عاشق او شد. پول فراوان داد و دخترک را از اربابش خرید. پس از مدتی که با کنیزک بود، کنیزک بیمار شد و شاه بسیار غمناک گردید. از سراسر کشور، پزشکان ماهر را برای درمان او به دربار فرا خواند، و گفت: جان من به جان این کنیزک وابسته است، اگر او درمان نشود، من هم خواهم مرد. هر کس جانان مرا درمان کند، طلا و مروارید فراوان به او می‌دهم. پزشکان گفتند: ما جانبازی می‌کنیم و با همفکری و مشاوره او را حتماً درمان می‌کنیم. هر یک از ما یک مسیح شفادهنده است. پزشکان به دانش خود مغرور بودند و یادی از خدا نکردند. خدا هم عجز و ناتوانی آنها را به ایشان نشان داد. پزشکان هر چه کردند، فایده نداشت. دخترک از شدت بیماری مثل موی، باریک و لاغر شده بود. شاه یکسره گریه می‌کرد. داروها، جواب معکوس می‌داد. شاه از پزشکان ناامید شد. و پابره‌نه به مسجد رفت و در محراب مسجد به گریه نشست. آنقدر گریه کرد که از هوش رفت. وقتی به هوش آمد، دعا کرد. گفت ای خدای بخشنده، من چه بگویم، تو اسرار درون مرا به روشنی می‌دانی. ای خدایی که همیشه پشتیبان ما بوده‌ای، بار دیگر ما اشتباه کردیم. شاه از جان و دل دعا کرد، ناگهان دریای بخشش و لطف خداوند جوشید، شاه در میان گریه به خواب رفت. در خواب دید که یک پیرمرد زیبا و نورانی به او می‌گوید: ای شاه مُژده بده که خداوند دعایت را قبول کرد، فردا مرد ناشناسی به دربار

می‌آید. او پزشک دانایی است. درمان هر دردی را می‌داند، صادق است و قدرت خدا در روح اوست. منتظر او باش.

فردا صبح هنگام طلوع خورشید، شاه بر بالای قصر خود منتظر نشسته بود، ناگهان مرد دانای خوش سیما از دور پیدا شد، او مثل آفتاب در سایه بود، مثل ماه می‌درخشید. بود و نبود. مانند خیال، و رؤیا بود. آن صورتی که شاه در رؤیای مسجد دیده بود در چهره این مهمان بود. شاه به استقبال رفت. اگر چه آن مرد غیبی را ندیده بود اما بسیار آشنا به نظر می‌آمد. گویی سالها با هم آشنا بوده‌اند. و جانشان یکی بوده است.

شاه از شادی، در پوست نمی‌گنجید. گفت ای مرد: محبوب حقیقی من تو بوده‌ای نه کنیزک. کنیزک، ابزار رسیدن من به تو بوده است. آنگاه مهمان را بوسید و دستش را گرفت و با احترام بسیار به بالای قصر برد. پس از صرف غذا و رفع خستگی راه، شاه پزشک را پیش کنیزک برد و قصه بیماری او را گفت: حکیم، دخترک را معاینه کرد. و آزمایش‌های لازم را انجام داد. و گفت: همه داروهای آن پزشکان بیفایده بوده و حال مریض را بدتر کرده، آنها از حال دختر بی‌خبر بودند و معالجه تن می‌کردند. حکیم بیماری دخترک را کشف کرد، اما به شاه نگفت. او فهمید دختر بیمار دل است. تنش خوش است و گرفتار دل است. عاشق است.

عاشقی پیداست از زاری دل نیست بیماری چو بیماری دل

درد عاشق با دیگر دردها فرق دارد. عشق آینه اسرار خداست. عقل از شرح عشق ناتوان است. شرح عشق و عاشقی را فقط خدا می‌داند. حکیم به شاه گفت: خانه را خلوت کن! همه بروند بیرون، حتی خود شاه. من می‌خواهم از این دخترک چیزهایی بپرسم. همه رفتند، حکیم ماند و دخترک. حکیم آرام آرام از دخترک پرسید: شهر تو کجاست؟ دوستان و خویشان تو کی هستند؟ پزشک نبض دختر را گرفته بود و می‌پرسید و دختر جواب می‌داد. از شهرها و مردمان مختلف پرسید، از بزرگان شهرها پرسید، نبض آرام بود، تا به شهر سمرقند رسید، ناگهان نبض دختر تند شد و صورتش سرخ شد. حکیم از محله‌های شهر سمرقند پرسید. نام کوچه غانفر، نبض را شدیدتر کرد. حکیم فهمید که دخترک با این کوچه دلبستگی خاصی دارد. پرسید و پرسید تا به نام جوان زرگر در آن کوچه رسید، رنگ دختر زرد شد، حکیم گفت: بیماریت را شناختم، بزودی تو را درمان می‌کنم. این راز را با کسی نگوئی. راز مانند دانه است اگر راز را در دل حفظ کنی مانند دانه از خاک می‌روید و سبزه و درخت می‌شود. حکیم پیش شاه آمد و شاه را از کار دختر آگاه کرد و گفت: چاره درد دختر آن است که جوان زرگر را از سمرقند به اینجا بیاوری و با زر و پول و او را فریب دهی تا دختر از دیدن او بهتر شود. شاه دو نفر

دانای کار دان را به دنبال زرگر فرستاد. آن دو زرگر را یافتند او را ستودند و گفتند که شهرت و استادی تو در همه جا پخش شده، شاهنشاه ما تو را برای زرگری و خزانه داری انتخاب کرده است. این هدیه‌ها و طلاها را برایت فرستاده و از تو دعوت کرده تا به دربار بیایی، در آنجا بیش از این خواهی دید. زرگر جوان، گول مال و زر را خورد و شهر و خانواده‌اش را رها کرد و شادمان به راه افتاد. او نمی‌دانست که شاه می‌خواهد او را بکشد. سوار اسب تیزپای عربی شد و به سمت دربار به راه افتاد. آن هدیه‌ها خون بهای او بود. در تمام راه خیال مال و زر در سر داشت. وقتی به دربار رسیدند حکیم او را به گرمی استقبال کرد و پیش شاه برد، شاه او را گرمی داشت و خزانه‌های طلا را به او سپرد و او را سرپرست خزانه کرد. حکیم گفت: ای شاه اکنون باید کنیزک را به این جوان بدهی تا بیماریش خوب شود. به دستور شاه کنیزک با جوان زرگر ازدواج کردند و شش ماه در خوبی و خوشی گذراندند تا حال دخترک خوب خوب شد. آنگاه حکیم دارویی ساخت و به زرگر داد. جوان روز بروز ضعیف می‌شد. پس از یکماه زشت و مریض و زرد شد و زیبایی و شادابی او از بین رفت و عشق او در دل دخترک سرد شد:

عشقهایی کز پی رنگی بود

عشق نبود عاقبت ننگی بود

زرگر جوان از دو چشم خون می‌گریست. روی زیبا دشمن جانش بود مانند طاووس که پرهای زیبایش دشمن اویند. زرگر نالید و گفت: من مانند آن آهوپی هستم که صیاد برای نافه خوشبو خون او را می‌ریزد. من مانند روباهی هستم که به خاطر پوست زیبایش او را می‌کشند. من آن فیل هستم که برای استخوان عاج زیبایش خونس را می‌ریزند. ای شاه مرا کشتی. اما بدان که این جهان مانند کوه است و کارهای ما مانند صدا در کوه می‌پیچد و صدای اعمال ما دوباره به ما برمی‌گردد. زرگر آنگاه لب فروبست و جان داد. کنیزک از عشق او خلاص شد. عشق او عشق صورت بود. عشق بر چیزهای ناپایدار. پایدار نیست. عشق زنده، پایدار است. عشق به معشوق حقیقی که پایدار است. هر لحظه چشم و جان را تازه تازه‌تر می‌کند مثل غنچه.

عشق حقیقی را انتخاب کن، که همیشه باقی است. جان ترا تازه می‌کند. عشق کسی را انتخاب کن که همه پیامبران و بزرگان از عشق او به والایی و بزرگی یافتند. و مگو که ما را به درگاه حقیقت راه نیست در نزد کریمان و بخشندگان بزرگ کارها دشوار نیست.

یک فروشنده در دکان خود، یک طوطی سبز و زیبا داشت. طوطی، مثل آدم‌ها حرف می‌زد و زبان انسان‌ها را بلد بود. نگهبان فروشگاه بود و با مشتری‌ها شوخی می‌کرد و آنها را می‌خنداند. و بازار فروشنده را گرم می‌کرد.

یک روز از یک فروشگاه به طرف دیگر پرید. بالش به شیشه روغن خورد. شیشه افتاد و شکست و روغن‌ها ریخت. وقتی فروشنده آمد، دید که روغن‌ها ریخته و دکان چرب و کثیف شده است. فهمید که کار طوطی است. چوب برداشت و بر سر طوطی زد. سر طوطی زخمی شد و موهایش ریخت و کچل شد. سرش طاس طاس شد.

طوطی دیگر سخن نمی‌گفت و شیرین سخنی نمی‌کرد. فروشنده و مشتری‌هایش ناراحت بودند. مرد فروشنده از کار خود پیشمان بود و می‌گفت کاش دستم می‌شکست تا طوطی را نمی‌زدم او دعا می‌کرد تا طوطی دوباره سخن بگوید و بازار او را گرم کند.

روزی فروشنده غمگین کنار دکان نشسته بود. یک مرد کچل طاس از خیابان می‌گذشت سرش صاف صاف بود مثل پشت کاسه مسی.

ناگهان طوطی گفت: ای مرد کچل، چرا شیشه روغن را شکستی و کچل شدی؟ تو با این کار به انجمن کچل‌ها آمدی و عضو انجمن ما شدی؟ نباید روغن‌ها را می‌ریختی. مردم از مقایسه طوطی خندیدند. او فکر می‌کرد هر که کچل باشد. روغن ریخته است.

۳. طوطی و بازرگان

بازرگانی یک طوطی زیبا و شیرین سخن در قفس داشت. روزی که آماده سفر به هندوستان بود. از هر یک از خدمتکاران و کنیزان خود پرسید که چه ارمغانی برایتان بیاورم، هر کدام از آنها چیزی سفارش دادند. بازرگان از طوطی پرسید: چه سوغاتی از هند برای بیاورم؟ طوطی گفت: اگر در هند به طوطیان رسیدی حال و روز مرا برای آنها بگو. بگو که من مشتاق دیدار شما هستم. ولی از بخت بد در قفس گرفتارم. بگو به شما سلام می‌رساند و از شما کمک و راهنمایی می‌خواهد. بگو آیا شایسته است من مشتاق شما باشم و در این قفس تنگ از درد جدایی و تنهایی بمیرم؟ وفای دوستان کجاست؟ آیا رواست که من در قفس باشم و شما در باغ و سبزه‌زار. ای یاران از این مرغ دردمند و زار یاد کنید. یاد یاران برای یاران خوب و زیباست. مرد بازرگان، پیام طوطی را شنید و قول داد که آن را به طوطیان هند برساند. وقتی به هند رسید. چند طوطی را بر درختان جنگل دید. اسب را نگهداشت و به طوطی‌ها سلام کرد و پیام طوطی خود را گفت: ناگهان

یکی از طوطیان لرزید و از درخت افتاد و در دم جان داد. بازرگان از گفتن پیام، پشیمان شد و گفت من باعث مرگ این طوطی شدم، حتماً این طوطی با طوطی من قوم و خویش بود. یا اینکه این دو یک روح اند درد دو بدن. چرا گفتم و این بیچاره را کشتم. زبان در دهان مثل سنگ و آهن است. سنگ و آهن را بیهوده بر هم مزن که از دهان آتش بیرون می‌پرد. جهان تاریک است مثل پنبه‌زار، چرا در پنبه‌زار آتش می‌اندازی. کسانی که چشم می‌بندند و جهانی را با سخنان خود آتش می‌کشند ظالمند.

عالمی را یک سخن ویران کند روبهان مرده را شیران کند

بازرگان تجارت خود را با دردمندی تمام کرد و به شهر خود بازگشت، و برای هر یک از دوستان و خدمتکاران خود یک سوغات آورد. طوطی گفت: ارمغان من کو؟ آیا پیام مرا رساندی؟ طوطیان چه گفتند؟

بازرگان گفت: من از آن پیام رساندن پشیمانم. دیگر چیزی نخواهم گفت. چرا من نادان چنان کاری کردم دیگر ندانسته سخن نخواهم گفت. طوطی گفت: چرا پشیمان شدی؟ چه اتفاقی افتاد؟ چرا ناراحتی؟ بازرگان چیزی نمی‌گفت. طوطی اصرار کرد. بازرگان گفت: وقتی پیام تو را به طوطیان گفتم، یکی از آنها از درد تو آگاه بود لرزید و از درخت افتاد و مرد. من پشیمان شدم که چرا گفتم؟ اما پشیمانی سودی نداشت سخنی که از زبان بیرون جست مثل تیری است که از کمان رها شده و بر نمی‌گردد. طوطی چون سخن بازرگان را شنید، لرزید و افتاد و مُرد. بازرگان فریاد زد و کلاهش را بر زمین کوبید، از ناراحتی لباس خود را پاره کرد، گفت: ای مرغ شیرین! زبان من چرا چنین شدی؟ ای دریغا مرغ خوش سخن من مُرد. ای زبان تو مایه زیان و بیچارگی من هستی.

ای زبان هم آتشی هم خرمنی چند این آتش در این خرمن زنی؟

ای زبان هم گنج بی‌پایان تویی ای زبان هم رنج بی‌درمان تویی

بازرگان در غم طوطی ناله کرد، طوطی را از قفس در آورد و بیرون انداخت، ناگهان طوطی به پرواز درآمد و بر شاخ درخت بلندی نشست. بازرگان حیران ماند. و گفت: ای مرغ زیبا، مرا از رمز این کار آگاه کن. آن طوطی هند به تو چه آموخت، که چنین مرا بیچاره کرد. طوطی گفت: او به من با عمل خود پند داد و گفت ترا به خاطر شیرین زبانی‌ات در قفس کرده‌اند، برای رهایی باید ترک صفات کنی. باید فنا شوی. باید هیچ شوی تا رها شوی. اگر دانه باشی مرغها ترا می‌خورند. اگر غنچه باشی کودکان ترا می‌چینند. هر کس زیبایی و هنر خود را نمایش دهد. صد حادثه بد در انتظار اوست. دوست و دشمن او را نظر می‌زنند. دشمنان حسد و حيله می‌ورزند. طوطی از بالای درخت به بازرگان پند و اندرز داد و خداحافظی کرد. بازرگان گفت: برو! خدا نگه دار تو

باشد. تو راه حقیقت را به من نشان دادی من هم به راه تو می‌روم. جان من از طوطی کمتر نیست. برای رهایی جان باید همه چیز را ترک کرد.

۴. شیر بی‌سر و دم

در شهر قزوین (۱) مردم عادت داشتند که با سوزن بر پشت و بازو و دست خود نقش‌هایی را رسم کنند، یا نامی بنویسند، یا شکل انسان و حیوانی بکشند. کسانی که در این کار مهارت داشتند «دلاک» نامیده می‌شدند. دلاک، مرکب را با سوزن در زیر پوست بدن وارد می‌کرد و تصویری می‌کشید که همیشه روی تن می‌ماند.

روزی یک پهلوان قزوینی پیش دلاک رفت و گفت بر شانهم عکس یک شیر را رسم کن. پهلوان روی زمین دراز کشید و دلاک سوزن را برداشت و شروع به نقش زدن کرد. اولین سوزن را که در شانه پهلوان فرو کرد. پهلوان از درد داد کشید و گفت: آئی! مرا کشتی. دلاک گفت: خودت خواسته‌ای، باید تحمل کنی، پهلوان پرسید: چه تصویری نقش می‌کنی؟ دلاک گفت: تو خودت خواستی که نقش شیر رسم کنم. پهلوان گفت از کدام اندام شیر آغاز کردی؟ دلاک گفت: از دم شیر. پهلوان گفت، نفسم از درد بند آمد. دم لازم نیست. دلاک دوباره سوزن را فرو برد پهلوان فریاد زد، کدام اندام را می‌کشی؟ دلاک گفت: این گوش شیر است. پهلوان گفت: این شیر گوش لازم ندارد. عضو دیگری را نقش بزن. باز دلاک سوزن در شانه پهلوان فرو کرد، پهلوان قزوینی فغان برآورد و گفت: این کدام عضو شیر است؟ دلاک گفت: شکم شیر است. پهلوان گفت: این شیر سیر است. عکس شیر همیشه سیر است. شکم لازم ندارد.

دلاک عصبانی شد، و سوزن را بر زمین زد و گفت: در کجای جهان کسی شیر بی سر و دم و شکم دیده؟ خدا هرگز چنین شیری نیافریده است.

شیر بی دم و سر و اشکم که دید این چنین شیری خدا خود نافرید

(۱) قزوین، شهری تاریخی است در ۱۵۰ کیلومتری غرب تهران.

۵. کشتی‌رانی مگس

مگسی بر پرکاهی نشست که آن پرکاه بر ادرار خری روان بود. مگس مغرورانه بر ادرار خر کشتی می‌راند و می‌گفت: من علم دریانوردی و کشتی‌رانی خوانده‌ام. در این کار بسیار تفکر کرده‌ام. ببینید این دریا و این کشتی را و مرا که چگونه کشتی می‌رانم. او در ذهن کوچک خود بر سر دریا کشتی می‌راند آن ادرار، دریای بی‌ساحل به نظرش می‌آمد و آن برگ کاه کشتی بزرگ، زیرا آگاهی و بینش او اندک بود. جهان هر کس به اندازه ذهن و بینش اوست. آدم مغرور و کج اندیش مانند این مگس است. و ذهنش به اندازه درک ادرار الاغ و برگ کاه.

۶. خرس و اژدها

اژدهایی خرسی را به چنگ آورده بود و می‌خواست او را بکشد و بخورد. خرس فریاد می‌کرد و کمک می‌خواست، پهلوانی رفت و خرس را از چنگ اژدها نجات داد. خرس وقتی مهربانی آن پهلوان را دید به پای پهلوان افتاد و گفت من خدمتگزار تو می‌شوم و هر جا بروی با تو می‌آیم. آن دو با هم رفتند تا اینکه به جایی رسیدند، پهلوان خسته بود و می‌خواست بخوابد. خرس گفت تو آسوده بخواب من نگهبان تو هستم مردی از آنجا می‌گذشت و از پهلوان پرسید این خرس با تو چه می‌کند؟

پهلوان گفت: من او را نجات دادم و او دوست من شد.

مرد گفت: به دوستی خرس دل مده، که از هزار دشمن بدتر است.

پهلوان گفت: این مرد حسود است. خرس دوست من است من به او کمک کردم او به من خیانت نمی‌کند.

مرد گفت: دوستی و محبت ابلهان، آدم را می‌فریبد. او را رها کن زیرا خطرناک است.

پهلوان گفت: ای مرد، مرا رها کن تو حسود هستی.

مرد گفت: دل من می‌گوید که این خرس به تو زیان بزرگی می‌زند.

پهلوان مرد را دور کرد و سخن او را گوش نکرد و مرد رفت. پهلوان خوابید مگسی بر صورت او می‌نشست و خرس مگس را می‌زد. باز مگس می‌نشست چند بار خرس مگس را زد اما مگس نمی‌رفت. خرس خشمناک شد و سنگ بزرگی از کوه برداشت و همینکه مگس روی صورت پهلوان نشست، خرس آن سنگ بزرگ را بر صورت پهلوان زد و سر مرد را خشخاش کرد. مهر آدم نادان مانند دوستی خرس است دشمنی و دوستی او یکی است.

دشمن دانا بلندت می‌کند بر زمینت می‌زند نادانِ دوست

۷. گر و عیادت مریض

مرد کری بود که می‌خواست به عیادت همسایهٔ مریضش برود. با خود گفت: من کر هستم. چگونه حرف بیمار را بشنوم و با او سخن بگویم؟ او مریض است و صدایش ضعیف هم هست. وقتی ببینم لبهایش تکان می‌خورد. می‌فهمم که مثل خود من احوالپرسی می‌کند. کر در ذهن خود، یک گفتگو آماده کرد. اینگونه:

من می‌گویم: حالت چطور است؟ او خواهد گفت (مثلاً): خوبم شکر خدا بهترم.

من می‌گویم: خدا را شکر چه خورده‌ای؟ او خواهد گفت (مثلاً): شوربا، یا سوپ یا دارو.

من می‌گویم: نوش جان باشد. پزشک تو کیست؟ او خواهد گفت: فلان حکیم.

من می‌گویم: قدم او مبارک است. همهٔ بیماران را درمان می‌کند. ما او را می‌شناسیم. طبیب توانایی است. کر پس از اینکه این پرسش و پاسخ را در ذهن خود آماده کرد. به عیادت همسایه رفت. و کنار بستر مریض نشست. پرسید: حالت چطور است؟ بیمار گفت: از درد می‌میرم. کر گفت: خدا را شکر. مریض بسیار بدحال شد. گفت این مرد دشمن من است. کر گفت: چه می‌خوری؟ بیمار گفت: زهر کشنده، کر گفت: نوش جان باد. بیمار عصبانی شد. کر پرسید پزشکت کیست. بیمار گفت: عزرائیل (۱). کر گفت: قدم او مبارک است. حال بیمار خراب شد، کر از خانه همسایه بیرون آمد و خوشحال بود که عیادت خوبی از مریض به عمل آورده است. بیمار ناله می‌کرد که این همسایه دشمن جان من است و دوستی آنها پایان یافت.

از قیاسی (۲) که بکرد آن کر گزین صحبت ده ساله باطل شد بدین

اول آنکس کاین قیاسکها نمود پیش انوار خدا ابلیس بود

گفت نار از خاک بی شک بهتر است من ز نار (۳) و او خاک اکدر (۴) است

بسیاری از مردم می‌پندارند خدا را ستایش می‌کنند، اما در واقع گناه می‌کنند. گمان می‌کنند

راه درست می‌روند. اما مثل این کر راه خلاف می‌روند.

(۱) قیاس: مقایسه

(۲) عزرائیل: فرشتهٔ مرگ

(۳) نار: آتش

(۴) اکدر: تیره، کدر

۸. رومیان و چینیان (نقاشی و آینه)

نقاشان چینی با نقاشان رومی در حضور پادشاهی، از هنر و مهارت خود سخن می‌گفتند و هر گروه ادعا داشتند که در هنر نقاشی بر دیگری برتری دارند. شاه گفت: ما شما را امتحان می‌کنیم تا ببینیم کدامشان، برتر و هنرمندتر هستید.

چینیان گفتند: ما یک دیوار این خانه را پرده کشیدند و دو گروه نقاش، کار خود را آغاز کردند. چینی‌ها صد نوع رنگ از پادشاه خواستند و هر روز مواد و مصالح و رنگ زیادی برای نقاشی به کار می‌بردند.

بعد از چند روز صدای ساز و دُهل و شادی چینی‌ها بلند شد، آنها نقاشی خود را تمام کردند اما رومیان هنوز از شاه رنگ و مصالح نگرفته بودند و از روز اول فقط دیوار را صیقل می‌زدند.

چینی‌ها شاه را برای تماشای نقاشی خود دعوت کردند. شاه نقاشی چینی‌ها را دید و در شگفت شد. نقش‌ها از بس زیبا بود عقل را می‌ربود. آنگاه رومیان شاه را به تماشای کار خود دعوت کردند. دیوار رومیان مثل آینه صاف بود. ناگهان رومی‌ها پرده را کنار زدند عکس نقاشی چینی‌ها در آینه رومی‌ها افتاد و زیبایی آن چند برابر بود و چشم را خیره می‌کرد شاه درمانده بود که کدام نقاشی اصل است و کدام آینه است؟

صوفیان مانند رومیان هستند. درس و مشق و کتاب و تکرار درس ندارند، اما دل خود را از بدی و کینه و حسادت پاک کرده اند. سینه آنها مانند آینه است. همه نقشها را قبول می‌کند و برای همه چیز جا دارد. دل آنها مثل آینه عمیق و صاف است. هر چه تصویر و عکس در آن بریزد پُر نمی‌شود. آینه تا ابد هر نقشی را نشان می‌دهد. خوب و بد، زشت و زیبا را نشان می‌دهد و اهل آینه از رنگ و بو و اندازه و حجم رهایی یافته اند. آنان صورت و پوسته علم و هنر را کنار گذاشته‌اند و به مغز و حقیقت جهان و اشیاء دست یافته‌اند.

همه رنگ‌ها در نهایت به بی‌رنگی می‌رسد. رنگ‌ها مانند ابر است و بی‌رنگی مانند نور مهتاب. رنگ و شکلی که در ابر می‌بینی، نور آفتاب و مهتاب است. نور بی‌رنگ است.

۹. وحدت در عشق

عاشقی به در خانه یارش رفت و در زد. معشوق گفت: کیست؟ عاشق گفت: «من» هستم. معشوق گفت: برو، هنوز زمان ورود خامان و ناپختگان عشق به این خانه نرسیده است. تو خام هستی. باید مدتی در آتش جدایی بسوزی تا پخته شوی، هنوز آمادگی عشق را نداری. عاشق بیچاره برگشت و یکسال در آتش دوری و جدایی سوخت، پس از یک سال دوباره به در خانه معشوق آمد و با ترس و ادب در زد. مراقب بود تا سخن بی ادبانه‌ای از دهانش بیرون نیاید. با کمال ادب ایستاد. معشوق گفت: کیست در می‌زند. عاشق گفت: ای دلبر دل رُبا، تو خودت هستی. تویی، تو. معشوق در باز کرد و گفت اکنون تو و من یکی شدیم به درون خانه بیا. حالا یک «من» بیشتر نیست. دو «من» در خانه عشق جا نمی‌شود. مانند سر نخ که اگر دو شاخه باشد در سوزن نمی‌رود.

گفت اکنون چون منی ای من در آ

نیست گنجایی دو من را در سرا

* دفتر دوم *

۱۰. خر برفت و خر برفت

یک صوفی مسافر، در راه به خانقاهی رسید و شب آنجا ماند. خرش را آب و علف داد و در طویله بست. و به جمع صوفیان رفت. صوفیان فقیر و گرسنه بودند. آه از فقر که کفر و بی‌ایمان به دنبال دارد. صوفیان، پنهانی خر مسافر را فروختند و غذا و خوردنی خریدند و آن شب جشن مفصلی بر پا کردند. مسافر خسته را احترام بسیار کردند و از آن خوردنی‌ها خوردند. و صاحب خر را گرامی داشتند. او نیز بسیار لذت می‌برد. پس از غذا، رقص و سماع آغاز کردند. صوفیان همه اهل حقیقت نیستند.

از هزاران تن یکی تن صوفی‌اند باقیان در دولت او می‌زیند

رقص آغاز شد. مُطرب آهنگِ سنگینی آغاز کرد. و می‌خواند: «خر برفت و خر برفت و خر برفت».

صوفیان با این ترانه گرم شدند و تا صبح رقص و شادی کردند. دست افشانند و پای کوبیدند. مسافر نیز به تقلید از آنها ترانه خر برفت را با شور می‌خواند. هنگام صبح همه

خداحافظی کردند و رفتند صوفی بارش را برداشت و به طویله رفت تا بار بر پشت خر بگذارد و به راه ادامه دهد. اما خر در طویله نبود با خود گفت: حتماً خادم خانقاه خر را برده تا آب بدهد. خادم آمد ولی خر نبود، صوفی پرسید: خر من کجاست. من خرم را به تو سپردم، و از تو می‌خواهم.

خادم گفت: صوفیان گرسنه حمله کردند، من از ترس جان تسلیم شدم، آنها خر را بردند و فروختند تو گوشت لذیذ را میان گربه‌ها رها کردی. صوفی گفت: چرا به من خبر ندادی، حالا آنها همه رفته اند من از چه کسی شکایت کنم؟ خرم را خورده‌اند و رفته‌اند! خادم گفت: به خدا قسم، چند بار آمدم تو را خبر کنم. دیدم تو از همه شادتر هستی و بلندتر از همه می‌خواندی خر برفت و خر برفت، خودت خبر داشتی و می‌دانستی، من چه بگویم؟

صوفی گفت: آن غذا لذیذ بود و آن ترانه خوش و زیبا، مرا هم خوش می‌آمد. مر مرا تقلیدشان بر باد داد ای دو صد لعنت بر آن تقلید باد
آن صوفی از طمع و حرص به تقلید گرفتار شد و حرص عقل او را کور کرد.

۱) خانقاه: محلی که صوفیان در آن زندگی می‌کردند.

۲) سماع: رقص صوفیان

۳) دولت: سایه، بخت، اقبال

۱۱. زندانی و هیزم فروش

فقیری را به زندان بردند. او بسیار پرخور بود و غذای همه زندانیان را می‌دزدید و می‌خورد. زندانیان از او می‌ترسیدند و رنج می‌بردند، غذای خود را پنهانی می‌خوردند. روزی آنها به زندانبان گفتند: به قاضی بگو، این مرد خیلی ما را آزار می‌دهد. غذای ۱۰ نفر را می‌خورد. گلوی او مثل تنور آتش است. سیر نمی‌شود. همه از او می‌ترسند. یا او را از زندان بیرون کنید، یا غذا زیادتر بدهید. قاضی پس از تحقیق و بررسی فهمید که مرد پُرخور و فقیر است. به او گفت: تو آزاد هستی، برو به خانه‌ات.

زندانی گفت: ای قاضی، من کس و کاری ندارم، فقیرم، زندان برای من بهشت است. اگر از زندان بیرون بروم از گشنگی می‌میرم.
قاضی گفت: چه شاهد و دلیلی داری؟

مرد گفت: همهٔ مردم می‌دانند که من فقیرم. همه حاضران در دادگاه و زندانیان گواهی دادند که او فقیر است.

قاضی گفت: او را دور شهر بگردانید و فقرش را به همه اعلام کنید. هیچ کس به او نسیه ندهد، وام ندهد، امانت ندهد. پس از این هر کس از این مرد شکایت کند. دادگاه نمی‌پذیرد...
آنگاه آن مرد فقیر شکمو را بر شتر یک مرد هیزم فروش سوار کردند، مردم هیزم فروش از صبح تا شب، فقیر را کوچه به کوچه و محله به محله گرداند. در بازار و جلو حمام و مسجد فریاد می‌زد: «ای مردم! این مرد را خوب بشناسید، او فقیر است. به او وام ندهید! نسیه به او نفروشید! با او دادوستد نکنید، او دزد و پرخور و بی‌کس و کار است. خوب او را نگاه کنید.»

شبانگاه، هیزم فروش، زندانی را از شتر پایین آورد و گفت: مزد من و کرایهٔ شترم را بده، من از صبح برای تو کار می‌کنم. زندانی خندید و گفت: تو نمی‌دانی از صبح تا حالا چه می‌گویی؟ به تمام مردم شهر گفتمی و خودت نفهمیدی؟ سنگ و کلوخ شهر می‌دانند که من فقیرم و تو نمی‌دانی؟ دانش تو، عاریه است.

نکته: طمع و غرض، بر گوش و هوش ما قفل می‌زند. بسیاری از دانشمندان یکسره از حقایق سخن می‌گویند ولی خود نمی‌دانند مثل همین مرد هیزم فروش.

۱۲. تشنه بر سر دیوار

در باغی چشمه‌ای بود و دیوارهای بلند گِرداگرد آن باغ، تشنه‌ای دردمند، بالای دیوار با حسرت به آب نگاه می‌کرد. ناگهان، خشتی از دیوار کند و در چشمه افکند. صدای آب، مثل صدای یار شیرین و زیبا به گوشش آمد، آب در نظرش، شراب بود. مرد آنقدر از صدای آب لذت می‌برد که تند تند خشت‌ها را می‌کند و در آب می‌افکند.

آب فریاد زد: های، چرا خشت می‌زنی؟ از این خشت زدن بر من چه فایده‌ای می‌بری؟ تشنه گفت: ای آب شیرین! در این کار دو فایده است. اول اینکه شنیدن صدای آب برای تشنه مثل شنیدن صدای موسیقی رُب‌باب (۱) است. نوای آن حیات بخش است، مرده را زنده می‌کند. مثل صدای رعد و برق بهاری برای باغ سبزه و سنبلی می‌آورد. صدای آب مثل هدیه برای فقیر است. پیام آزادی برای زندانی است، بوی خداست که از یمن به محمد رسید (۲)، بوی یوسف لطیف و زیباست که از پیراهن یوسف به پدرش یعقوب می‌رسید (۳).

فایدهٔ دوم اینکه: من هر خشتی که برکنم به آب شیرین نزدیکتر می‌شوم، دیوار کوتاهتر می‌شود. خم شدن و سجده در برابر خدا، مثل کندن خشت است. هر بار که خشتی از غرور خود بکنی، دیوار غرور تو کوتاهتر می‌شود و به آب حیات و حقیقت نزدیکتر می‌شوی. هر که تشنه‌تر باشد تندتر خشت‌ها را می‌کند. هر که آواز آب را عاشق‌تر باشد. خشت‌های بزرگتری برمی‌دارد.

۱) رُبَاب: یک نوع ساز موسیقی قدیمی است به شکل گیتار.

۲) یک چوپان به نام اویس قرنی در یمن زندگی می‌کرد. او پیامبر اسلام حضرت محمد را ندیده بود ولی از شنیده‌ها عاشق محمد (ص) شده بود پیامبر در بارهٔ او فرمود: «من بوی خدا را از جانب یمن می‌شنوم».

۳) داستان یوسف و یعقوب.

۱۳. موسی و چوپان

حضرت موسی در راهی چوپانی را دید که با خدا سخن می‌گفت. چوپان می‌گفت: ای خدای بزرگ تو کجا هستی، تا نوکر تو شوم، کفش‌هایت را تمیز کنم، سرت را شانه کنم، لباس‌هایت را بشویم پشه‌هایت را بکشم. شیر برایت بیاورم. دستت را ببوسم، پایت را نوازش کنم. رختخوابت را تمیز و آماده کنم. بگو کجایی؟ ای خُدا. همهٔ بُزهای من فدای تو باد. های و هوی من در کوه‌ها به یاد توست. چوپان فریاد می‌زد و خدا را جستجو می‌کرد. موسی پیش او رفت و با خشم گفت: ای مرد احمق، این چگونه سخن گفتن است؟ با چه کسی می‌گویی؟ موسی گفت: ای بیچاره، تو دین خود را از دست دادی، بی‌دین شدی. بی‌ادب شدی. ای چه حرف‌های بیهوده و غلط است که می‌گویی؟ خاموش باش، برو پنبه در دهانت کن تا خفه شوی، شاید خُدا تو را ببخشد. حرف‌های زشت تو جهان را آلوده کرد، تو دین و ایمان را پاره پاره کردی. اگر خاموش نشوی، آتش خشم خدا همهٔ جهان را خواهد سوخت،

چوپان از ترس، گریه کرد. گفت ای موسی تو دهان مرا دوختی، من پشیمانم، جان من سوخت. و بعد چوپان، لباسش را پاره کرد. فریاد کشید و به بیابان فرار کرد.

خداوند به موسی فرمود: ای پیامبر ما، چرا بندهٔ ما را از ما دور کردی؟ ما ترا برای وصل کردن فرستادیم نه برای بریدن و جدا کردن. ما به هر کسی یک خلاق و روش جداگانه داده‌ایم. به هر کسی زبان و واژه‌هایی داده‌ایم. هر کس با زبان خود و به اندازهٔ فهم خود

با ما سخن می‌گوید. هندیان زبان خاص خود دارند و ایرانیان زبان خاص خود و اعراب زبانی دیگر. پادشاه زبانی دارد و گدا و چوپان هر کدام زبانی و روشی و مرامی مخصوص خود. ما به اختلاف زبانها و روش‌ها و صورت‌ها کاری نداریم کار ما با دل و درون است. ای موسی، آداب دانی و صورت‌گری جداست و عاشقی و سوختگی جدا. ما با عشقان کار داریم. مذهب عاشقان از زبان و مذهب صورت پرستان جداست. مذهب عاشقان عشق است و در دین عشق لفظ و صورت می‌سوزد و معنا می‌ماند. صورت و زبان علت اختلاف است. ما لفظ و صورت نمی‌خواهیم ما سوز دل و پاکی می‌خواهیم. موسی چون این سخن‌ها را شنید به بیابان رفت و دنبال چوپان دوید. ردپای او را دنبال کرد. رد پای دیگران فرق دارد. موسی چوپان را یافت او را گرفت و گفت: مزده مزده که خداوند فرمود:

هیچ ترتیبی و آدابی مجو هر چه می‌خواهد دل تنگت، بگو

۱۴. مست و محتسب

محتسب (۱) در نیمه شب، مستی را دید که کنار دیوار افتاده است. پیش رفت و گفت: تو مستی، بگو چه خورده‌ای؟ چه گناه و جرم بزرگی کرده‌ای! چه خورده‌ای؟

مست گفت: از چیزی که در این سبو (۲) بود خوردم.

محتسب: در سبو چه بود؟

مست: چیزی که من خوردم.

محتسب: چه خورده‌ای؟

مست: چیزی که در این سبو بود.

این پرسش و پاسخ مثل چرخ می‌چرخید و تکرار می‌شد. محتسب گفت: «آه» کن تا دهانت را بو کنم. مست «هو» (۳) کرد. محتسب ناراحت شد و گفت: من می‌گویم «آه» کن، تو «هو» می‌کنی؟ مست خندید و گفت: «آه» نشانه غم است. اما من شادم، غم ندارم، میخواران حقیقت از شادی «هو هو» می‌زنند.

محتسب خشمگین شد، یقه مست را گرفت و گفت: تو جرم کرده‌ای، باید تو را به زندان ببرم. مست خندید و گفت: من اگر می‌توانستم برخیزم، به خانه خودم می‌رفتم، چرا به زندان بیایم. من اگر عقل و هوش داشتم مثل مردان دیگر سرکار و مغازه و دکان خود می‌رفتم.

محتسب گفت: چیزی بده تا آزادت کنم. مست با خنده گفت: من برهنه‌ام ، چیزی ندارم خود را زحمت مده.

-
- ۱) محتسب : مأمور حکومت دینی مردم را به دلیل گناه دستگیر می‌کند.
 - ۲) سبُو: (jar) کوزه که شراب در آن می‌ریختند.
 - ۳) هُو: در عربی به معنی «او». صوفیان برای خدا به کار می‌بردند، هوهو زدن یعنی خدا را خواندن.

۱۵. پیر و پزشک

پیرمردی، پیش پزشک رفت و گفت: حافظه‌ام ضعیف شده است.
پزشک گفت: به علت پیری است.
پیر: چشم‌هایم هم خوب نمی‌بیند.
پزشک: ای پیر کهن، علت آن پیری است.
پیر: پشتم خیلی درد می‌کند.
پزشک: ای پیرمرد لاغر این هم از پیری است
پیر: هرچه می‌خورم برایم خوب نیست
طیب گفت: ضعف معده هم از پیری است.
پیر گفت: وقتی نفس می‌کشم نفسم می‌گیرد
پزشک: تنگی نفس هم از پیری است وقتی فرا می‌رسد صدها مرض می‌آید.
پیرمرد بیمار خشمگین شد و فریاد زد: ای احمق تو از علم طب همین جمله را آموختی؟! مگر عقل نداری و نمی‌دانی که خدا هر دردی را درمانی داده است. تو خر احمق از بی‌عقلی در جا مانده‌ای. پزشک آرام گفت: ای پدر عمر تو از شصت بیشتر است. این خشم و غضب تو هم از پیری است. همه اعضای وجودت ضعیف شده صبر و حوصله‌ات ضعیف شده است. تو تحمل شنیدن دو جمله حرق حق را نداری. همه پیرها چنین هستند. به غیر پیران حقیقت.

از برون پیر است و در باطن صبّی خود چه چیز است؟ آن ولی و آن نبی

۱) صبّی: کودکی

۲) ولی : مرد حق

۳) نبی : پیامبر

۱۶. موشی که مهار شتر را می‌کشید

موشی، مهار شتری را به شوخی به دندان گرفت و به راه افتاد. شتر هم به شوخی به دنبال موش روان شد و با خود گفت: بگذار تا این حیوانک لحظه‌ای خوش باشد، موش مهار را می‌کشید و شتر می‌آمد. موش مغرور شد و با خود گفت: من پهلوانِ بزرگی هستم و شتر با این عظمت را می‌کشم. رفتند تا به کنار رودخانه‌ای رسیدند، پر آب، که شیر و گرگ از آن نمی‌توانستند عبور کنند. موش بر جای خشک شد.

شتر گفت: چرا ایستادی؟ چرا حیرانی؟ مردانه پا در آب بگذار و برو، تو پیشوای من هستی، برو.

موش گفت: آب زیاد و خطرناک است. می‌ترسم غرق شوم.

شتر گفت: بگذار بینم اندازه‌ی آب چقدر است؟ موش کنار رفت و شتر پایش را در آب گذاشت. آب فقط تا زانوی شتر بود. شتر به موش گفت: ای موش نادانِ کور چرا می‌ترسی؟ آب تا زانو بیشتر نیست.

موش گفت: آب برای تو مور است برای مثل اژدها. از زانو تا به زانو فرق‌ها بسیار است. آب اگر تا زانوی توست. صدها متر بالاتر از سر من است.

شتر گفت: دیگر بی‌ادبی و گستاخی نکنی. با دوستان هم قدّ خودت شوخی کن. موش با شتر هم سخن نیست. موش گفت: دیگر چنین کاری نمی‌کنم، توبه کردم. تو به خاطر خدا مرا یاری کن و از آب عبور ده، شتر مهربانی کرد و گفت بیا بر کوهان من بنشین تا هزار موش مثل تو را به راحتی از آب عبور دهم.

۱۷. درخت بی‌مرگی

دانایی به رمز داستانی می‌گفت: در هندوستان درختی است که هر کس از میوه‌اش بخورد پیر نمی‌شود و نمی‌میرد. پادشاه این سخن را شنید و عاشق آن میوه شد، یکی از کاردanan دربار را به هندوستان فرستاد تا آن میوه را پیدا کند و بیاورد. آن فرستاده سال‌ها در هند جستجو کرد. شهر و جزیره‌ای نماند که نرود. از مردم نشانی آن درخت را می‌پرسید، مسخره‌اش می‌کردند. می‌گفتند: دیوانه است. او را بازی می‌گرفتند بعضی می‌گفتند: تو آدم دانایی هستی در این جست و جو رازی پنهان است. به او نشانی غلط

می‌دادند. از هر کسی چیزی می‌شنید. شاه برای او مال و پول می‌فرستاد و او سال‌ها جست و جو کرد. پس از سختی‌های بسیار، ناامید به ایران برگشت، در راه می‌گریست و ناامید می‌رفت، تا در شهری به شیخ دانایی رسید. پیش شیخ رفت و گریه کرد و کمک خواست. شیخ پرسید: دنبال چه می‌گردی؟ چرا ناامید شده‌ای؟

فرستاده شاه گفت: شاهنشاه مرا انتخاب کرد تا درخت کم‌یابی را پیدا کنم که میوه آن آب حیات است و جاودانگی می‌بخشد. سال‌ها جست‌وجو و نیافتم. جز تمسخر و طنز مردم چیزی حاصل نشد. شیخ خندید و گفت: ای مرد پاک دل! آن درخت، درخت علم است در دل انسان. درخت بلند و عجیب و گسترده دانش، آب حیات و جاودانگی است. تو اشتباه رفته‌ای، زیرا به دنبال صورت هستی نه معنی، آن معنای بزرگ (علم) نام‌های بسیار دارد. گاه نامش درخت است و گاه آفتاب، گاه دریا و گاه ابر، علم صدها هزار آثار و نشان دارد. کمترین اثر آن عمر جاودانه است.

علم و معرفت یک چیز است. یک فرد است. با نام‌ها و نشانه‌های بسیار. مانند پدر تو، که نام‌های زیاد دارد: برای تو پدر است، برای پدرش، پسر است، برای یکی دشمن است، برای یکی دوست است، صدها، اثر و نام دارد ولی یک شخص است. هر که به نام و اثر نظر داشته باشد، مثل تو ناامید می‌ماند، و همیشه در جدایی و پراکندگی خاطر و تفرقه است. تو نام درخت را گرفته‌ای نه راز درخت را. نام را رها کن به کیفیت و معنی و صفات بنگر، تا به ذات حقیقت برسی، همه اختلاف‌ها و نزاع‌ها از نام آغاز می‌شود. در دریای معنی آرامش و اتحاد است.

۱۸. نزاع چهار نفر بر سر انگور

چهار نفر، با هم دوست بودند، عرب، ترک، رومی و ایرانی، مردی به آنها یک دینار پول داد. ایرانی گفت: «انگور» بخریم و بخوریم. عرب گفت: نه! من «عناب» می‌خواهم، ترک گفت: بهتر است «أزوم» بخریم. رومی گفت: دعوا نکنید! استافیل می‌خریم، آنها به توافق نرسیدند. هر چند همه آنها یک میوه، یعنی انگور می‌خواستند. از نادانی مشت بر هم می‌زدند. زیرا راز و معنای نام‌ها را نمی‌دانستند. هر کدام به زبان خود انگور می‌خواست. اگر یک مرد دانای زبان‌دان آنجا بود، آنها را آشتی می‌داد و می‌گفت من با این یک دینار خواسته همه ی شما را می‌خرم، یک دینار هر چهار خواسته شما را بر آورده می‌کند. شما

دل به من بسپارید، خاموش باشید. سخن شما موجب نزاع و دعوا است، چون معنای نام‌ها را می‌دانم اختلاف شماها در نام است و در صورت، معنا و حقیقت یک چیز است.

* دفتر سوم *

۱۹. شغال در حُمّ رنگ

شغالی به درونِ خم رنگ‌آمیزی رفت و بعد از ساعتی بیرون آمد، رنگش عوض شده بود. وقتی آفتاب به او می‌تابید رنگها می‌درخشید و رنگارنگ می‌شد. سبز و سرخ و آبی و زرد و... شغال مغرور شد و گفت من طاووس بهشتی‌ام، پیش شغالان رفت. و مغرورانه ایستاد. شغالان پرسیدند، چه شده که مغرور و شادکام هستی؟ غرورداری و از ما دوری می‌کنی؟ این تکبر و غرور برای چیست؟ یکی از شغالان گفت: ای شغالک آیا مکر و حيله‌ای در کار داری؟ یا واقعاً پاک و زیبا شده‌ای؟ آیا قصد فریب مردم را داری؟ شغال گفت: در رنگهای زیبای من نگاه کن، مانند گلستان صد رنگ و پرنشاط هستم. مرا ستایش کنید. و گوش به فرمان من باشید. من افتخار دنیا و اساس دین هستم. من نشانه لطف خدا هستم، زیبایی من تفسیر عظمت خداوند است. دیگر به من شغال نگویید. کدام شغال اینقدر زیبایی دارد. شغالان دور او جمع شدند او را ستایش کردند و گفتند ای والای زیبا، تو را چه بنامیم؟ گفت من طاووس نر هستم. شغالان گفتند: آیا صدایت مثل طاووس است؟ گفت: نه، نیست. گفتند: پس طاووس نیستی. دروغ می‌گویی زیبایی و صدای طاووس هدیه خدایی است. تو از ظاهر سازی و ادعا به بزرگی نمی‌رسی.

۲۰. مرد لاف زن

یک مرد لاف زن، پوست دنبه‌ای چرب در خانه داشت و هر روز لب و سبیل خود را چرب می‌کرد و به مجلس ثروتمندان می‌رفت و چنین وانمود می‌کرد که غذای چرب خورده

است. دست به سبیل خود می‌کشید. تا به حاضران بفهماند که این هم دلیل راستی گفتار من. اما شکمش از گرسنگی ناله می‌کرد که ای درغگو، خدا، حيله و مکر تو را آشکار کند! این لاف و دروغ تو ما را آتش می‌زند. الهی، آن سبیل چرب تو کنده شود، اگر تو این همه لافِ دروغ نمی‌زدی، لااقل یک نفر رحم می‌کرد و چیزی به ما می‌داد. ای مرد ابله لاف و خودنمایی روزی و نعمت را از آدم دور می‌کند. شکم مرد، دشمن سبیل او شده بود و یکسره دعا می‌کرد که خدایا این درغگو را رسوا کن تا بخشندگان بر ما رحم کنند، و چیزی به این شکم و روده برسد. عاقبت دعای شکم مستجاب شد و روزی گربه‌ای آمد و آن دنبهٔ چرب را ربود. اهل خانه دنبال گربه دویدند ولی گربه دنبه را برد. پسر آن مرد از ترس اینکه پدر او را تنبیه کند رنگش پرید و به مجلس دوید، و با صدای بلند گفت پدر! پدر! گربه دنبه را برد. آن دنبه‌ای که هر روز صبح لب و سبیلت را با آن چرب می‌کردی. من نتوانستم آن را از گربه بگیرم. حاضران مجلس خندیدند، آنگاه بر آن مرد دلسوزی کردند و غذایش دادند. مرد دید که راستگویی سودمندتر است از لاف و دروغ.

۲۱. مارگیر بغداد

مارگیری در زمستان به کوهستان رفت تا مار بگیرد. در میان برف اژدهای بزرگ مرده‌ای دید. خیلی ترسید، اما تصمیم گرفت آن را به شهر بغداد بیاورد تا مردم تعجب کنند، و بگویند که اژدها را من با زحمت گرفته‌ام و خطر بزرگی را از سر راه مردم برداشته‌ام و پول از مردم بگیرد. او اژدها را کشان کشان، تا بغداد آورد. همه فکر می‌کردند که اژدها مرده است. اما اژدها زنده بود ولی در سرما یخ زده بود و مانند اژدهای مرده بی‌حرکت بود. دنیا هم مثل اژدها در ظاهر فسرده و بی‌جان است اما در باطن زنده و دارای روح است.

مارگیر به کنار رودخانهٔ بغداد آمد تا اژدها را به نمایش بگذارد، مردم از هر طرف دور از جمع شدند، او منتظر بود تا جمعیت بیشتری بیایند و او بتواند پول بیشتری بگیرد. اژدها را زیر فرش و پلاس پنهان کرده بود و برای احتیاط آن را با طناب محکم بسته بود. هوا گرم شد و آفتابِ عراق، اژدها را گرم کرد یخهای تن اژدها باز شد، اژدها تکان خورد، مردم ترسیدند، و فرار کردند، اژدها طنابها را پاره کرد و از زیر پلاسه‌ها بیرون آمد، و به مردم حمله بُرد. مردم زیادی در هنگام فرار زیر دست و پا کشته شدند. مارگیر از ترس برجا خشک شد و از کار خود پشیمان گشت. ناگهان اژدها مارگیر را یک لقمه کرد و خورد. آنگاه دور درخت پیچید تا استخوانهای مرد در شکم اژدها خرد شود. شهوتِ ما مانند اژدهاست اگر فرصتی پیدا کند، زنده می‌شود و ما را می‌خورد.

۲۲. فیل در تاریکی

شهری بود که مردمش، اصلاً فیل ندیده بودند، از هند فیلی آوردند و به خانه تاریکی بردند و مردم را به تماشای آن دعوت کردند، مردم در آن تاریکی نمی‌توانستند فیل را با چشم ببینند. ناچار بودند با دست آن را لمس کنند. کسی که دستش به خرطوم فیل رسید. گفت: فیل مانند یک لوله بزرگ است. دیگری که گوش فیل را با دست گرفت؛ گفت: فیل مثل بادبزن است. یکی بر پای فیل دست کشید و گفت: فیل مثل ستون است. و کسی دیگر پشت فیل را با دست لمس کرد و فکر کرد که فیل مانند تخت خواب است. آنها وقتی نام فیل را می‌شنیدند هر کدام گمان می‌کردند که فیل همان است که تصور کرده‌اند. فهم و تصور آنها از فیل مختلف بود و سخنانشان نیز متفاوت بود. اگر در آن خانه شمعی می‌بود. اختلاف سخنان آنان از بین می‌رفت. ادراک حسی مانند ادراک کف دست، ناقص و نارسا است. نمی‌توان همه چیز را با حس و عقل شناخت.

۲۳. معلم و کودکان

کودکان مکتب از درس و مشق خسته شده بودند. با هم مشورت کردند که چگونه درس را تعطیل کنند و چند روزی از درس و کلاس راحت باشند. یکی از شاگردان که از همه زیرکتر بود گفت: فردا ما همه به نوبت به مکتب می‌آییم و یکی یکی به استاد می‌گوییم چرا رنگ و رویتان زرد است؟ مریض هستید؟ وقتی همه این حرف را بگوییم او باور می‌کند و خیال بیماری در او زیاد می‌شود. همه شاگردان حرف این کودک زیرک را پذیرفتند و با هم پیمان بستند که همه در این کار متفق باشند، و کسی خبرچینی نکند.

فردا صبح کودکان با این قرار به مکتب آمدند. در مکتب‌خانه کلاس درس در خانه استاد تشکیل می‌شد. همه دم در منتظر شاگرد زیرک ایستادند تا اول او داخل برود و کار را آغاز کند. او آمد و وارد شد و به استاد سلام کرد و گفت: خدا بد ندهد؟ چرا رنگ رویتان زرد است؟

استاد گفت: نه حالم خوب است و مشکلی ندارم، برو بنشین درست را بخوان. اما گمان بد در دل استاد افتاد. شاگرد دوم آمد و به استاد گفت: چرا رنگتان زرد است؟ و هم در دل استاد بیشتر شد. همینطور سی شاگرد آمدند و همه همین حرف را زدند. استاد کم کم یقین کرد که حالش خوب نیست. پاهایش سست شد به خانه آمد، شاگردان هم به دنبال او آمدند. زنش گفت چرا زود برگشتی؟ چه خبر شده؟ استاد با عصبانیت به همسرش گفت: مگر کوری؟ رنگ زرد مرا نمی‌بینی؟ بیگانه‌ها نگران من هستند و تو از دورویی و کینه،

بدی حال مرا نمی‌بینی. تو مرا دوست نداری. چرا به من نگفتی که رنگ صورتم زرد است؟

زن گفت: ای مرد تو حالت خوب است. بد گمان شده‌ای.

استاد گفت: تو هنوز لجاجت می‌کنی! این رنج و بیماری مرا نمی‌بینی؟ اگر تو کور و کر شده‌ای من چه کنم؟ زن گفت: الان آینه می‌آورم تا در آینه ببینی، که رنگت کاملاً عادی است. استاد فریاد زد و گفت: نه تو و نه آینه‌ات، هیچکدام راست نمی‌گویید. تو همیشه با من کینه و دشمنی داری. زود بستر خواب مرا آماده کن که سرم سنگین شد، زن کمی دیرتر، بستر را آماده کرد، استاد فریاد زد و گفت تو دشمن منی. چرا ایستاده‌ای؟ زن نمی‌دانست چه بگوید؟ با خود گفت اگر بگویم تو حالت خوب است و مریض نیستی، مرا به دشمنی متهم می‌کند و گمان بد می‌برد که من در هنگام نبودن او در خانه کار بد انجام می‌دهم. اگر چیزی نگویم این ماجرا جدی می‌شود. زن بستر را آماده کرد و استاد روی تخت دراز کشید. کودکان آنجا کنار استاد نشستند و آرام آرام درس می‌خواندند و خود را غمگین نشان می‌دادند. شاگرد زیرک با اشاره کرد که بچه‌ها یواش یواش صدایشان را بلند کردند. بعد گفت: آرام بخوانید صدای شما استاد را آزار می‌دهد. آیا ارزش دارد که برای یک دیناری که شما به استاد می‌دهید اینقدر درد سر بدهید؟ استاد گفت: راست می‌گوید. بروید. درد سرم را بیشتر کردید. درس امروز تعطیل است. بچه‌ها برای سلامتی استاد دعا کردند و با شادی به سوی خانه‌ها رفتند. مادران با تعجب از بچه‌ها پرسیدند: چرا به مکتب نرفته‌اید؟ کودکان گفتند که از قضای آسمان امروز استاد ما بیمار شد. مادران حرف شاگردان را باور نکردند و گفتند: شما دروغ می‌گویید. ما فردا به مکتب می‌آییم تا اصل ماجرا را بدانیم. کودکان گفتند: بفرمایید، بروید تا راست و دروغ حرف ما را بدانید. بامداد فردا مادران به مکتب آمدند، استاد در بستر افتاده بود، از بس لحاف روی او بود عرق کرده بود و ناله می‌کرد، مادران پرسیدند: چه شده؟ از کی درد سر دارید؟ ببخشید ما خبر نداشتیم. استاد گفت: من هم بیخبر بودم، بچه‌ها مرا از این درد پنهان باخبر کردند. من سرگرم کارم بودم و این درد بزرگ در درون من پنهان بود. آدم وقتی با جدیت به کار مشغول باشد رنج و بیماری خود را نمی‌فهمد.

۲۴. دقوقی

دقوقی یک درویش بسیار بزرگ و با کمال بود. و بیشتر عمر خود را در سیر و سفر می‌گذراند. و بندرت دو روز در یکجا توقف می‌کرد. بسیار پاک و دیندار و با تقوی بود. اندیشه‌ها و نظراتش درست و دقیق بود. اما با اینهمه بزرگی و کمال، پیوسته در جست

وجوی اولیای یگانه خدا بود و یک لحظه از جست و جو باز نمی‌ایستاد. سالها بدنبال انسان کامل می‌گشت. پابرهنه و جامه چاک، بیابانهای پر خار و کوههای پر از سنگ را طی می‌کرد و از اشتیاق او ذره کم نمی‌شد.

سرانجام پس از سالها سختی و رنج، به ساحل دریایی رسید و با منظره عجیبی روبرو شد. او داستان را چنین تعریف می‌کند:

« ناگهان از دور در کنار ساحل هفت شمع بسیار روشن دیدم، که شعله آنها تا اوج آسمان بالا می‌رفت. با خودم گفتم: این شمعها دیگر چیست؟ این نور از کجاست؟ چرا مردم این نور عیب را نمی‌بینند؟ در همین حال ناگهان آن هفت شمع به یک شمع تبدیل شدند و نور آن هفت برابر شد. دوباره آن شمع، هفت شمع شد و ناگهان هفت شمع به شکل هفت مرد نورانی درآمد که نورشان به اوج آسمان می‌رسید. حیرتم زیاد و زیادتر شد. کمی جلوتر رفتم و با دقت نگاه کردم. منظره عجیب‌تری دیدم. دیدم که هر کدام از آن هفت مرد به صورت یک درخت بزرگ با برگهای درشت و پراز میوه‌های شاداب و شیرین پیش روی من ایستاده‌اند. از خودم پرسیدم: چرا هر روز هزاران نفر از مردم از کنار این درختان می‌گذرند ولی آنها را نمی‌بینند؟ باز هم جلوتر رفتم، دیدم هفت درخت یکی شدند. باز دیدم که هفت درخت پشت سر این درخت به صف ایستاده‌اند. گویی نماز جماعت می‌خوانند. خیلی عجیب بود درختها مثل انسانها نماز می‌خواندند، می‌ایستادند، در برابر خدا خم و راست می‌شدند و پیشانی بر خاک می‌گذاشتند. سپس آن هفت درخت، هفت مرد شدند و دور هم جمع شدند و انجمن تشکیل دادند. از حیرت درمانده بودم. چشمانم را می‌مالیدم، با دقت نگاه کردم تا ببینم آنها چه کسانی هستند؟ نزدیکتر رفتم و سلام کردم. جواب سلام مرا دادند و مرا با اسم صدا زدند. مبهوت شدم. آنها نام مرا از کجا می‌دانند؟ چگونه مرا می‌شناسند؟ من در این فکر بودم که آنها فکر و ذهن مرا خواندند. و پیش از آنکه بپرسم گفتند: چرا تعجب کرده‌ای مگر نمی‌دانی که عارفان روشن بین از دل و ضمیر دیگران باخبرند و اسرار و رمزهای جهان را می‌دانند؟ آنکه به من گفتند: ما دوست داریم با تو نماز جماعت بخوانیم و تو امام نماز ما باشی. من قبول کردم».

نماز جماعت در ساحل دریا آغاز شد، در میان نماز چشم دقوی به موجهای متلاطم دریا افتاد. دید در میانه امواج بزرگ یک کشتی گرفتار شده و توفان، موجهای کوه‌پیکر را بر آن می‌کوبد و باد صدای شوم مرگ و نابودی را می‌آورد. مسافران کشتی از ترس فریاد می‌کشیدند. قیامتی بر پا شده بود. دقوی که در میان نماز این ماجرا را می‌دید، دلش به رحم آمد و از صمیم دل برای نجات مسافران دعا کرد. و با زاری و ناله از خدا خواست که آنها را نجات دهد. خدا دعای دقوی را قبول کرد و آن کشتی به سلامت به ساحل

رسید. نماز مردان نورانی نیز به پایان رسید. در این حال آن هفت مرد نورانی آهسته از هم می‌پرسیدند: چه کسی در کار خدا دخالت کرد و سرنوشت را تغییر داد؟ هر کدام گفتند: من برای مسافران دعا نکردم. یکی از آنان گفت: دقوقی از سر درد برای مسافران کشتی دعا کرد و خدا هم دعای او را اجابت کرد. دقوقی می‌گوید: «من جلو آنها نشسته بودم سرم را برگرداندم تا ببینم آنها چه می‌گویند. اما هیچکس پشت سرم نبود. همه به آسمان رفته بودند. اکنون سالهاست که من در آرزوی دیدن آنها هستم ولی هنوز نشانی از آنها نیافته‌ام».

————— ۶

* این داستان یکی از داستانها بلند مثنوی است و در قالب سوررئالیستی نوشته شده است و معلوم نیست که دقوقی کیست؟ و مولوی قهرمان قصه را از کجا یافته؟

۲۵. دزد دهل زن

دزدی در نیمه شب، پای دیواری را با کلنگ می‌کند. تا سوراخ کند و وارد خانه شود. مردی که نیمه شب بیمار بود و خوابش نمی‌برد صدای تق تق کلنگ را می‌شنید. بالای بام رفت و به پایین نگاه کرد. دزدی را دید که دیوار را سوراخ می‌کند. گفت: ای مرد تو کیستی؟ دزد گفت من دهل زن هستم. گفت چه کار می‌کنی در این نیمه شب؟ دزد گفت: دهل می‌زنم. مرد گفت: پس کو صدای دهل؟ دزد گفت: فردا صدای آن را می‌شنوی. فردا از گلوی صاحبخانه صدای دهل من بیرون می‌آید.

۲۶. رقص صوفی بر سفره خالی

یک صوفی، سفره‌ای دید که خالی است و از درخت آویزان است. صوفی شروع به رقص کرد و از عشق نان و غذای سفره شادی می‌کرد و جامه خود را می‌درید و شعر می‌خواند: «نان بی‌نان، سفره درد گرسنگی و قحطی را درمان می‌کند». شور و شادی او زیاد شد. صوفیان دیگر هم با او به رقص درآمدند هوهو می‌زدند و از شدت شور و شادی چند نفر مست و بیهوش افتادند. مردی پرسید. این چه کار است که شما می‌کنید؟ رقص و شادی برای سفره بی‌نان و غذا چه معنی دارد؟ صوفی گفت: مرد حق در فکر «هستی» نیست. عاشقان حق با بود و نبود کاری ندارند. آنان بی سرمایه، سود می‌برند. آنها، «عشق به نان» را دوست دارند نه نان را. آنها مردانی هستند که بی‌بال دور جهان پرواز می‌کنند. عاشقان در عدم ساکن‌اند. و مانند عدم یک رنگ هستند و جان واحد دارند.

۲۷. استر و اشتر

استری و شتری با هم دوست بودند، روزی استر به شتر گفت: ای رفیق! من در هر فراز و نشیبی و یا در راه هموار و در راه خشک یا تر همیشه به زمین می‌افتم ولی تو به راحتی می‌روی و به زمین نمی‌خوری. علت این امر چیست؟ بگو چه باید کرد. درست راه رفتن را به من یاد بده.

شتر گفت: دو علت در این کار هست: اول اینکه چشم من از چشم تو دوربین‌تر است و دوم اینکه من قدم بلندتر است و از بلندی نگاه می‌کنم، وقتی بر سر کوه بلند می‌رسم از بلندی همه راه‌ها و گردنه‌ها را با هوشمندی می‌نگرم. من از سر بینش گام بر می‌دارم و به همین دلیل نمی‌افتم و براحتی راه را طی می‌کنم. تو فقط تا دو سه قدم پیش پای خود را می‌بینی و در راه دوربین و دور اندیش نیستی.

۲۸. خواندن نامه عاشقانه در نزد معشوق

معشوقی، عاشق خود را به خانه دعوت کرد و کنار خود نشاند. عاشق بلافاصله تعداد زیادی نامه که قبلاً در زمان دوری و جدایی برای یارش نوشته بود، از جیب خود بیرون آورد و شروع به خواندن کرد. نامه‌ها پر از آه و ناله و سوز و گداز بود، خلاصه آنقدر خواند تا حوصله معشوق را سر برد. معشوق با نگاهی پر از تمسخر و تحقیر به او گفت: این نامه‌ها را برای چه کسی نوشته‌ای؟ عاشق گفت: برای تو ای نازنین! معشوق گفت: من که کنار تو نشسته‌ام و آماده‌ام تو می‌توانی از کنار من لذت ببری. این کار تو در این لحظه فقط تباه کردن عمر و از دست دادن وقت است.

عاشق جواب داد: بله، می‌دانم من الآن در کنار تو نشسته‌ام اما نمی‌دانم چرا آن لذتی که از یاد تو در دوری و جدایی احساس می‌کردم اکنون که در کنار تو هستم چنان احساسی ندارم؟ معشوق می‌گوید: علتش این است که تو، عاشق حالات خودت هستی نه عاشق من. برای تو من مثل خانه معشوق هستم نه خود معشوق. تو بسته حال هستی. و ازین رو تعادل نداری. مرد حق بیرون از حال و زمان می‌نشیند. او امیر حالهاست و تو اسیر حالهای خودی. برو و عشق مردان حق را بیاموز و گرنه اسیر و بنده حالات گوناگون خواهی بود. به زیبایی و زشتی خود نگاه مکن بلکه به عشق و معشوق خود نگاه کن. در ضعف و قدرت خود نگاه مکن، به همت والای خود نگاه کن و در هر حالی به جستجو و طلب مشغول باش.

در اطراف شهر ری مسجدی بود که هر کس پای در آن می‌گذاشت، کشته می‌شد. هیچکس جرأت نداشت پا در آن مسجد اسرارآمیز بگذارد. مخصوصاً در شب هر کس وارد می‌شد در همان دم در از ترس می‌مرد. کم کم آوازه این مسجد در شهرهای دیگر پیچید و به صورت یک راز ترسناک در آمد. تا اینکه شبی مرد مسافر غریبی از راه رسید و یکسره از مردم سراغ مسجد را گرفت. مردم از کار او حیرت کردند. از او پرسیدند: با مسجد چه کاری داری؟ این مسجد مهمان‌کش است. مگر نمی‌دانی؟ مرد غریب با خونسردی و اطمینان کامل گفت: می‌دانم، می‌خواهم امشب در آن مسجد بخوابم. مردم حیرت‌زده گفتند: مگر از جانت سیر شده‌ای؟ عقلت کجا رفته؟ مرد مسافر گفت: من این حرفها سرم نمی‌شود. به این زندگی دنیا هم دلبسته نیستم تا از مرگ بترسم. مردم بار دیگر او را از این کار بازداشتند. اما هرچه گفتند، فایده نداشت.

مرد مسافر به حرف مردم توجهی نکرد و شبانه قدم در مسجد اسرارآمیز گذاشت و روی زمین دراز کشید تا بخوابد. در همین لحظه، صدای درشت و هولناکی از سقف مسجد بلند شد و گفت: آهای کسی که وارد مسجد شده‌ای! الآن به سراغت می‌آیم و جانت را می‌گیرم. این صدای وحشتناک که دل را از ترس پاره پاره می‌کرد پنج بار تکرار شد ولی مرد مسافر غریب هیچ نترسید و گفت چرا بترسم؟ این صدا طبل توخالی است. اکنون وقت آن رسیده که من دلاوری کنم یا پیروز شوم یا جان تسلیم کنم. برخاست و بانگ زد که اگر راست می‌گویی بیا. من آماده‌ام. ناگهان از شدت صدای وی سقف مسجد فرو ریخت و طلسم آن صدا شکست. از هر گوشه طلا می‌ریخت. مرد غریب تا بامداد زرها را با توبره از مسجد بیرون می‌برد و در بیرون شهر در خاک پنهان می‌کرد و برای آیندگان گنجینه زر می‌ساخت.

* دفتر چهارم *

۳۰. درویش یکدست

درویشی در کوهساری دور از مردم زندگی می‌کرد و در آن خلوت به ذکر خدا و نیایش مشغول بود. در آن کوهستان، درختان سیب و گلابی و انار بسیار بود و درویش فقط میوه می‌خورد. روزی با خدا عهد کرد که هرگز از درخت میوه نچیند و فقط از میوه‌هایی بخورد که باد از درخت بر زمین می‌ریزد. درویش مدتی به پیمان خود وفادار بود، تا اینکه امر الهی، امتحان سختی برای او پیش آورد. تا پنج روز، هیچ میوه‌ای از درخت نیفتاد. درویش بسیار گرسنه و ناتوان شد، و بالاخره گرسنگی بر او غالب شد. عهد و پیمان خود را شکست و از درخت گلابی چید و خورد. خداوند به سزای این پیمان شکنی او را به بلای سختی گرفتار کرد.

قصه از این قرار بود که روزی حدود بیست نفر دزد به کوهستان نزدیک درویش آمده بودند و اموال دزدی را میان خود تقسیم می‌کردند. یکی از جاسوسان حکومت آنها را دید و به داروغه خبر داد. ناگهان مأموران دولتی رسیدند و دزدان را دستگیر کردند و درویش را هم جزو دزدان پنداشتند و او را دستگیر کردند. بلافاصله، دادگاه تشکیل شد و طبق حکم دادگاه یک دست و یک پای دزدان را قطع کردند. وقتی نوبت به درویش رسید ابتدا دست او را قطع کردند و همینکه خواستند پایش را ببرند، یکی از مأموران بلند مرتبه از راه رسید و درویش را شناخت و بر سر مأمور اجرای حکم فریاد زد و گفت: ای سگ صفت! این مرد از درویشان حق است چرا دستش را بریدی؟

خبر به داروغه رسید، پا برهنه پیش شیخ آمد و گریه کرد و از او پوزش و معذرت بسیار خواست. اما درویش با خوشرویی و مهربانی گفت: این سزای پیمان شکنی من بود من حرمت ایمان به خدا را شکستم و خدا مرا مجازات کرد.

از آن پس در میان مردم با لقب درویش دست بریده معروف بود. او همچنان در خلوت و تنهایی و به دور از غوغای خلق در کلبه‌ای بیرون شهر به عبادت و راز و نیاز با خدا مشغول بود. روزی یکی از آشنایان سر زده، نزد او آمد و دید که درویش با دو دست زنبیل می‌بافد. درویش ناراحت شد و به دوست خود گفت چرا بی خبر پیش من آمدی؟ مرد گفت: از شدت مهر و اشتیاق تاب دوری شما را نداشتم. شیخ تبسم کرد و گفت: ترا به خدا سوگند می‌دهم تا زمان مرگ من، این راز را با هیچکس نگویی.

اما رفته رفته راز کرامت درویش فاش شد و همه مردم از این راز با خبر شدند. روزی درویش در خلوت با خدا گفت: خدایا چرا راز کرامت مرا بر خلق فاش کردی؟ خداوند فرمود: زیرا مردم نسبت به تو گمان بد داشتند و می‌گفتند او ریاکار و دزد بود و خدا او را رسوا کرد. راز کرامت تو را بر آنان فاش کردم تا بدگمانی آنها بر طرف شود و به مقام والای تو پی ببرند.

۳۱. خرگوش پیامبر ماه

گله‌ای از فیلان گاه گاه بر سر چشمه زلالی جمع می‌شدند و آنجا می‌خوابیدند. حیوانات دیگر از ترس فرار می‌کردند و مدتها تشنه می‌ماندند. روزی خرگوش زیرکی چاره اندیشی کرد و حيله‌ای بکار بست. برخاست و پیش فیله‌ها رفت. فریاد کشید که: ای شاه فیلان! من فرستاده و پیامبر ماه تابانم. ماه به شما پیغام داد که این چشمه مال من است و شما حق ندارید بر سر چشمه جمع شوید. اگر از این ببعد کنار چشمه جمع شوید شما را به مجازات سختی گرفتار خواهم کرد. نشان راستی گفتارم این است که اگر خرطوم خود را در آب چشمه بزنید ماه آشفته خواهد شد. و بدانید که این نشانه درست در شب چهاردهم ماه پدیدار خواهد شد.

پادشاه فیلان در شب چهاردهم ماه با گروه زیادی از فیلان بر سر چشمه حاضر شدند تا ببینند حرف خرگوش درست است یا نه؟ همین که پادشاه خرطوم خود را به آب زد تصویر ماه در آب به لرزش در آمد و آشفته شد. شاه فیلان فهمید که حرفهای خرگوش درست است. از ترس پا پس کشید و بقیه فیله‌ها به دنبال او از چشمه دور شدند.

۳۲. زن بد کار و کفشدوز

روزی یک صوفی ناگهانی و بدون در زدن وارد خانه شد و دید که زنش با مرد کفشدوز در اتاقی در بسته تنه‌ایند و با هم جفت شده‌اند. معمولا صوفی در آن ساعت از مغازه به خانه نمی‌آمد و زن بارها در غیاب شوهرش این کار را کرده بود و اتفاقی نیفتاده بود. ولی صوفی آن روز بی‌وقت به خانه آمد. زن و مرد کفشدوز بسیار ترسیدند. زن در خانه هیچ جایی برای پنهان کردن مرد پیدا نکرد، زود چادر خود را بر سر مرد بیگانه انداخت و او را به شکل زنان درآورد و در اتاق را باز کرد. صوفی تمام این ماجرا را از پشت پنجره دیده بود، خود را به نادانی زد و با خود گفت: ای بی‌دینها! از شما کینه می‌کشم ولی به آرامی و با صبر. صوفی سلام کرد و از زنش پرسید: این خانم کیست؟ زنش گفت: ایشان

یکی از زنان اشراف و ثروتمند شهر هستند، من در خانه را بستم تا بیگانه‌ای ناآگاهانه وارد خانه نشود. صوفی گفت: ایشان از ما چه خدمتی می‌خواهند، تا با جان و دل انجام دهم؟ زن گفت: این خانم تمایل دارد با ما قوم و خویش شود. ایشان پسری بسیار زیبا و باهوش دارد و آمده تا دختر ما را ببیند و برای پسرش خواستگاری کند، اما دختر به مکتبخانه رفته است. صوفی گفت: ما فقیر و بینوا هستیم و همشأن این خانواده بزرگ و ثروتمند نیستیم، چگونه می‌توانیم با ایشان وصلت کنیم. در ازدواج باید دو خانواده با هم برابر باشند. زن گفت: درست می‌گویی من نیز همین را به خانم گفتم و گفتم که ما فقیر و بینوا هستیم؛ اما او می‌گوید که برای ما این مسأله مهم نیست ما دنبال مال و ثروت نیستیم. بلکه دنبال پاکی و نیکی هستیم. صوفی دوباره حرفهای خود را تکرار کرد و از فقیری خانواده خود گفت. زن صوفی خیال می‌کرد که شوهرش فریب او را خورده است، با اطمینان به شوهرش گفت: شوهر عزیزم! من چند بار این مطلب را گفته‌ام و گفته‌ام که دختر ما هیچ جهیزیه‌ای ندارد ولی ایشان با قاطعیت می‌گوید پول و ثروت بی ارزش است، من در شما تقوی و پاکی و راستی می‌بینم.

صوفی، رندانه در سخنی دو پهلو گفت: بله ایشان از همه چیز زندگی ما باخبرند و هیچ چیز ما بر ایشان پوشیده نیست. مال و اسباب ما را می‌بیند و می‌بیند خانه ما آنقدر تنگ است که هیچ چیز در آن پنهان نمی‌ماند. همچنین ایشان پاکی و تقوی و راستی ما را از ما بهتر می‌داند. پیدا و پنهان و پس و پیش ما را خوب می‌شناسد. حتماً او از پاکی و راستی دختر ما هم خوب آگاه است. وقتی که همه چیز ما برای ایشان روشن است، درست نیست که من از پاکی و راستی دخترم بگویم و از دختر خود تعریف کنم!!

۳۳. تشنه صدای آب

آب در گودالی عمیق در جریان بود و مردی تشنه از درخت گردو بالا رفت و درخت را تکان می‌داد. گردوها در آب می‌افتاد و همراه صدای زیبای آب حبابهایی روی آب پدید می‌آمد، مرد تشنه از شنیدن صدا و دیدن حباب لذت می‌برد. مردی که خود را عاقل می‌پنداشت از آنجا می‌گذشت به مرد تشنه گفت: چه کار می‌کنی؟

مرد گفت: تشنه صدای آبم.

عاقل گفت: گردو گرم است و عطش می‌آورد. در ثانی، گردوها درگودال آب می‌ریزد و تو دستت به گردوها نمی‌رسد. تا تو از درخت پایین بیایی آب گردوها را می‌برد.

تشنه گفت: من نمی‌خواهم گردو جمع کنم. من از صدای آب و زیبایی حباب لذت می‌برم. مرد تشنه در این جهان چه کاری دارد؟ جز اینکه دائم دور حوض آب بچرخد، مانند حاجیان که در مکه دور کعبه می‌گردند.

شرح داستان: این داستان سمبولیک است. آب رمز عالم الهی و صدای آب رمز الحان موسیقی است. مرد تشنه، رمز عارف است که از بالای درخت آگاهی به جهان نگاه می‌کند. و در اشیاء لذت مادی نمی‌بیند. بلکه از همه چیز صدای خدا را می‌شنود. مولوی تشنگی و طلب را بزرگترین عامل برای رسیدن به حقیقت می‌داند.

۳۴. شاهزاده و زن جادو

پادشاهی پسر جوان و هنرمندی داشت. شبی در خواب دید که پسرش مرده است، وحشت‌زده از خواب برخاست، وقتی که دید این حادثه در خواب اتفاق افتاده خیلی خوشحال شد. و آن غم خواب را به شادی بیداری تعبیر کرد؛ اما فکر کرد که اگر روزی پسرش بمیرد از او هیچ یادگاری ندارد. پس تصمیم گرفت برای پسرش زن بگیرد تا از او نوه‌ای داشته باشد و نسل او باقی بماند. پس از جستجوهای بسیار، بالاخره پادشاه دختری زیبا را از خانواده‌ای پاک نژاد و پارسا پیدا کرد، اما این خانواده پاک نهاد، فقیر و تهیدست بودند. زن پادشاه با این ازدواج مخالفت می‌کرد. اما شاه با اصرار زیاد دختر را به عقد پسرش در آورد. در همین زمان یک زن جادوگر عاشق شاهزاده شد، و حال شاهزاده را چنان تغییر داد که شاهزاده همسر زیبای خود را رها کرد و عاشق این زن جادوگر شد. جادوگر پیر زن نود ساله‌ای بود مثل دیو سیاه و بد بو. شاهزاده به پای این گنده پیر می‌افتاد و دست و پای او را می‌بوسید. شاه و درباریان خیلی ناراحت بودند. دنیا برای آنها مثل زندان شده بود. شاه از پزشکان زیادی کمک گرفت ولی از کسی کاری ساخته نبود. روز به روز عشق شاهزاده به پیرزن جادو بیشتر می‌شد، یکسال شاهزاده اسیر عشق این زن بود. شاه یقین کرد که رازی در این کار هست. شاه دست دعا به درگاه خدا بلند کرد و از سوز دل دعا کرد. خداوند دعای او را قبول کرد و ناگهان مرد پارسا و پاکی که همه اسرار جادو را می‌دانست، پیش شاه آمد و شاه به او گفت ای مرد بزرگوار به دادم برس. پسر من از دست رفت. مرد ربّانی گفت: نگران نباش، من برای همین کار به اینجا آمده‌ام. هرچه می‌گویم خوب گوش کن! و مو به مو انجام بده.

فردا سحر به فلان قبرستان برو، در کنار دیوار، رو به قبله، قبر سفیدی هست آن قبر را با بیل و کلنگ باز کن، تا به یک ریسمان برسی. آن ریسمان گره‌های زیادی دارد. گره‌ها را باز کن و به سرعت از آنجا برگرد.

فردا صبح زود پادشاه طبق دستور همه کارها را انجام داد. به محض اینکه گرهها باز شد شاهزاده به خود آمد و از دام زن جادو نجات یافت. و به کاخ پدرش برگشت. شاه دستور داد چند روز در سراسر کشور جشن گرفتند و شادی کردند. شاهزاده زندگی جدیدی را با همسر زیبایش آغاز کرد و زن جادو نیز از غصه، دق کرد و مرد.

۳۵. پرده نصیحتگو

یک شکارچی، پرنده‌ای را به دام انداخت. پرنده گفت: ای مرد بزرگوار! تو در طول زندگی خود گوشت گاو و گوسفند بسیار خورده‌ای و هیچ وقت سیر نشده‌ای. از خوردن بدن کوچک و ریز من هم سیر نمی‌شوی. اگر مرا آزاد کنی، سه پند ارزشمند به تو می‌دهم تا به سعادت و خوشبختی برسی. پند اول را در دستانت تو می‌دهم. اگر آزادم کنی پند دوم را وقتی که روی بام خانه‌ات بنشینم به تو می‌دهم. پند سوم را وقتی که بر درخت بنشینم. مرد قبول کرد. پرنده گفت:

پند اول اینکه: سخن محال را از کسی باور مکن.

مرد بلافاصله او را آزاد کرد. پرنده بر سر بام نشست.. گفت پند دوم اینکه: هرگز غم گذشته را مخور. برچیزی که از دست دادی حسرت مخور.

پرنده روی شاخ درخت پرید و گفت: ای بزرگوار! در شکم من یک مروارید گرانبها به وزن ده درم هست. ولی متأسفانه روزی و قسمت تو و فرزندانت نبود. و گرنه با آن ثروتمند و خوشبخت می‌شدی. مرد شگاری از شنیدن این سخن بسیار ناراحت شد و آه و ناله‌اش بلند شد. پرنده با خنده به او گفت: مگر تو را نصیحت نکردم که بر گذشته افسوس نخور؟ یا پند مرا نفهمیدی یا کر هستی؟ پند دوم این بود که سخن ناممکن را باور نکنی. ای ساده لوح! همه وزن من سه درم بیشتر نیست، چگونه ممکن است که یک مروارید ده درمی در شکم من باشد؟ مرد به خود آمد و گفت ای پرنده دانا پنجاهای تو بسیار گرانبهاست. پند سوم را هم به من بگو.

پرنده گفت: آیا به آن دو پند عمل کردی که پند سوم را هم بگویم.

پند گفتن با نادان خواب‌آلود مانند بذر پاشیدن در زمین شوره‌زار است.

۳۶. مور و قلم

مورچه‌ای کوچک دید که قلمی روی کاغذ حرکت می‌کند و نقش‌های زیبا رسم می‌کند. به مور دیگری گفت این قلم نقش‌های زیبا و عجیبی رسم می‌کند. نقش‌هایی که مانند گل یاسمن و سوسن است. آن مور گفت: این کار قلم نیست، فاعل اصلی انگشتان هستند که

قلم را به نگارش وا می‌دارند. مور سوم گفت: نه فاعل اصلی انگشت نیست؛ بلکه بازو است. زیرا انگشت از نیروی بازو کمک می‌گیرد. مورچه‌ها همچنان بحث و گفتگو می‌کردند و بحث به بالا و بالاتر کشیده شد. هر مورچه‌ی نظر عالمانه‌تری می‌داد تا اینکه مسأله به بزرگ مورچگان رسید. او بسیار دانا و باهوش بود گفت: این هنر از عالم مادی صورت و ظاهر نیست. این کار عقل است. تن مادی انسان با آمدن خواب و مرگ بی‌هوش و بی‌خبر می‌شود. تن لباس است. این نقش‌ها را عقل آن مرد رسم می‌کند.

مولوی در ادامه داستان می‌گوید: آن مورچه‌ی عاقل هم، حقیقت را نمی‌دانست. عقل بدون خواست خداوند مثل سنگ است. اگر خدا یک لحظه، عقل را به حال خود رها کند همین عقل زیرک بزرگ، نادانی‌ها و خطاهای دردناکی انجام می‌دهد.

۳۷. مرد گل‌خوار

مردی که به گل خوردن عادت داشت به یک بقالی رفت تا قند سفید بخرد. بقال مرد دغلقاری بود. به جای سنگ، گل در ترازو گذاشت تا سبکتر باشد و به مشتری گفت: سنگ ترازوی من از گل است. آیا قبول میکنی؟ مرد گلخوار با خود گفت: چه بهتر! گل میوه‌ی دل من است. به بقال گفت: مهم نیست، بکش.

بقال گل را در کفه ترازو گذاشت و شروع کرد به شکستن قند، چون تیشه نداشت و با دست قند را می‌شکست، به ظاهر کار را طول داد. و پشتش به گلخوار بود، گلخوار ترسان ترسان و تندتند از گل ترازو می‌خورد و می‌ترسید که بقال او را ببیند، بقال متوجه دزدی گلخوار از گل ترازو شده بود ولی چنان نشان می‌داد که ندیده است. و با خود می‌گفت: ای گلخوار بیشتر بدزد، هرچه بیشتر بدزدی به نفع من است. چون تو ظاهراً از گل من می‌دزدی ولی داری از پهلوی خودت می‌خوری. تو از فرط خری از من می‌ترسی، ولی من می‌ترسم که تو کمتر بخوری. وقتی قند را وزن کنیم می‌فهمی که چه کسی احمق و چه کسی عاقل است. مثل مرغی که به دانه دل خوش می‌کند ولی همین دانه او را به کام مرگ می‌کشاند.

۳۸. دزد و دستار فقیه.

یک عالم دروغین، عمامه‌اش را بزرگ می‌کرد تا در چشم مردم عوام، او شخص بزرگ و دانایی بنظر بیاید. مقداری پارچه کهنه و پاره، داخل عمامه خود می‌پیچید و عمامه بسیار بزرگی درست می‌کرد و بر سر می‌گذاشت. ظاهر این دستار خیلی زیبا و پاک و تمیز بود ولی داخل آن پر بود از پارچه کهنه و پاره. یک روز صبح زود او عمامه بزرگ را بر سر

گذاشته بود و به مدرسه می‌رفت. غرور و تکبر زیادی داشت. در تاریکی و گرگ و میش هوای صبح، دزدی کمین کرده بود تا از رهگذران چیزی بدزدد. دزد چشمش به آن عمامه بزرگ افتاد، با خودش گفت: چه دستار زیبا و بزرگی! این دستار ارزش زیادی دارد. حمله کرد و دستار را از سر فقیه ربود و پا به فرار گذاشت. آن فقیه‌نما فریاد زد: ای دزد حرامی! اول دستار را باز کن اگر در آن چیز ارزشمندی یافتی آن را ببر. دزد خیال می‌کرد که کالای گران قیمتی را دزدیده و با تمام توان فرار می‌کرد. حس کرد که چیزهایی از عمامه روی زمین می‌ریزد، با دقت نگاه کرد، دید تکه تکه‌های پارچه کهنه و پاره پاره‌های لباس از آن می‌ریزد. با عصبانیت آن را بر زمین زد و دید فقط یک متر پارچه سفید بیشتر نیست. گفت: ای مرد دغلباز مرا از کار و زندگی انداختی.

۳۹. گوهر پنهان

روزی حضرت موسی به خداوند عرض کرد: ای خدای دانا و توانا! حکمت این کار چیست که موجودات را می‌آفرینی و باز همه را خراب می‌کنی؟ چرا موجودات نر و ماده زیبا و جذاب می‌آفرینی و بعد همه را نابود می‌کنی؟

خداوند فرمود: ای موسی! من می‌دانم که این سؤال تو از روی نادانی و انکار نیست و گرنه تو را ادب می‌کردم و به خاطر این پرسش تو را گوشمالی می‌دادم. اما می‌دانم که تو می‌خواهی راز و حکمت افعال ما را بدانی و از سرّ تداوم آفرینش آگاه شوی. و مردم را از آن آگاه کنی. تو پیامبری و جواب این سؤال را می‌دانی. این سؤال از علم برمی‌خیزد. هم سؤال از علم بر می‌خیزد هم جواب. هم گمراهی از علم ناشی می‌شود هم هدایت و نجات. همچنانکه دوستی و دشمنی از آشنایی برمی‌خیزد.

آنگاه خداوند فرمود: ای موسی برای اینکه به جواب سؤالت بررسی، بذر گندم در زمین بکار. و صبر کن تا خوشه شود. موسی بذر را کاشت و گندم‌هایش رسید و خوشه شد. داسی برداشت و مشغول درو کردن شد. ندایی از جانب خداوند رسید که ای موسی! تو که کاشتی و پرورش دادی پس چرا خوشه‌ها را می‌بری؟ موسی جواب داد: پروردگارا! در این خوشه‌ها، گندم سودمند و مفید پنهان است و درست نیست که دانه‌های گندم در میان کاه بماند، عقل سلیم حکم می‌کند که گندمها را از کاه باید جدا کنیم. خداوند فرمود: این دانش را از چه کسی آموختی که با آن یک خرمن گندم فراهم کردی؟ موسی گفت: ای خدای بزرگ! تو به من قدرت شناخت و درک عطا فرموده‌ای.

خداوند فرمود: پس چگونه تو قوه شناخت داری و من ندارم؟ در تن خلائق روحهای پاک هست، روحهای تیره و سیاه هم هست. همانطور که باید گندم را از کاه جدا کرد باید

نیکان را از بدن جدا کرد. خلاق جهان را برای آن می‌آفرینم که گنج حکمت‌های نهان الهی آشکار شود.

* خداوند گوهر پنهان خود را با آفرینش انسان و جهان آشکار کرد پس ای انسان تو هم گوهر پنهان جان خود را نمایان کن.

۴۰. روی درخت گلابی

زن بدکاری می‌خواست پیش چشم شوهرش با مرد دیگری هم‌بستر شود. به شوهر خود گفت که عزیزم من می‌روم بالای درخت گلابی و میوه می‌چینم. تو میوه‌ها را بگیر. همین که زن به بالای درخت رسید از آن بالا به شوهرش نگاه کرد و شروع کرد به گریستن. شوهر پرسید: چه شده؟ چرا گریه می‌کنی؟ زن گفت: ای خود فروش! ای مرد بدکار! این مرد لوطی کیست که بر تو افتاده است؟ و تو مانند زنان در زیر او خوابیده‌ای؟

شوهر گفت: مگر دیوانه شده‌ای یا سرگیجه داری؟ اینجا غیر من هیچکس نیست. زن همچنان حرفش را تکرار می‌کرد و می‌گریست. مرد گفت: ای زن تو از بالای درخت پایین بیا که دچار سرگیجه شده‌ای و عقلت را از دست داده‌ای. زن از درخت پایین آمد و شوهرش بالای درخت رفت. در این هنگام زن بلافاصله مرد فاسق را در آغوش کشید و با او به عشقبازی پرداخت.

شوهرش از بالای درخت فریاد زد: ای زن بدکاره! آن مرد کیست که تو را در آغوش گرفته و مانند میمون روی تو پریده است؟ زن گفت: اینجا غیر من هیچکس نیست، حتماً تو هم سرگیجه گرفته‌ای! حرف مفت می‌زنی. شوهر دوباره نگاه کرد و دید که زنش با مردی جمع شده. همچنان حرف‌هایش را تکرار می‌کرد و به زن پرخاش می‌کرد. زن می‌گفت: این خیالبافی‌ها از این درخت گلابی است. من هم وقتی بالای درخت بودم مثل تو همه چیز را غیر واقعی می‌دیدم. زود از درخت پایین بیا تا ببینی که همه این خیالبافی‌ها از این درخت گلابی است.

* سخن مولوی: در هر طنزی دانش و نکته اخلاقی هست. باید طنز را با دقت گوش داد. در نظر کسانی که همه چیز را مسخره می‌کنند هر چیز جدی، هزل است و برعکس در نظر خردمندان همه هزلها جدی است.

درخت گلابی، در این داستان رمز وجود مادی انسان است و عالم هوا و هوس و خودخواهی است. در بالای درخت گلابی فریب می‌خوری. از این درخت فرود بیا تا حقیقت را با چشم خود ببینی.

۴۱. دباغ در بازار عطر فروشان

روزی مردی از بازار عطر فروشان می‌گذشت، ناگهان بر زمین افتاد و بیهوش شد. مردم دور او جمع شدند و هر کسی چیزی می‌گفت، همه برای درمان او تلاش می‌کردند. یکی نبض او را می‌گرفت، یکی دستش را می‌مالید، یکی کاه گلِ تر جلو بینی او می‌گرفت، یکی لباس او را در می‌آورد تا حالش بهتر شود. دیگری گلاب بر صورت آن مرد بیهوش می‌پاشید و یکی دیگر عود و عنبر می‌سوزاند. اما این درمانها هیچ سودی نداشت. مردم همچنان جمع بودند. هرکسی چیزی می‌گفت. یکی دهانش را بو می‌کرد تا ببیند آیا او شراب یا بنگ یا حشیش خورده است؟ حال مرد بدتر و بدتر می‌شد و تا ظهر او بیهوش افتاده بود. همه درمانده بودند. تا اینکه خانواده‌اش باخبر شدند، آن مرد برادر دانا و زیرکی داشت او فهمید که چرا برادرش در بازار عطاران بیهوش شده است، با خود گفت: من درد او را می‌دانم، برادرم دباغ است و کارش پاک کردن پوست حیوانات از مدفوع و کثافات است. او به بوی بد عادت کرده و لایه‌های مغزش پر از بوی سرگین و مدفوع است. کمی سرگین بدبوی سگ برداشت و در آستینش پنهان کرد و با عجله به بازار آمد. مردم را کنار زد، و کنار برادرش نشست و سرش را کنار گوش او آورد بگونه‌ای که می‌خواهد رازی با برادرش بگوید. و با زیرکی طوری که مردم نبینند آن مدفوع بد بوی را جلو بینی برادر گرفت. زیرا داروی مغز بدبوی او همین بود. چند لحظه گذشت و مرد دباغ بیهوش آمد. مردم تعجب کردند و گفتند این مرد جادوگر است. در گوش این مریض افسونی خواند و او را درمان کرد.

* دفتر پنجم *

۴۲. اشک رایگان

یک مرد عرب سگی داشت که در حال مردن بود. او در میان راه نشسته بود و برای سگ خود گریه می‌کرد. گدایی از آنجا می‌گذشت، از مرد عرب پرسید: چرا گریه می‌کنی؟ عرب گفت: این سگ وفادار من، پیش چشمم جان می‌دهد. این سگ روزها برایم شکار می‌کرد و شبها نگهبان من بود و دزدان را فراری می‌داد. گدا پرسید: بیماری سگ چیست؟ آیا زخم

دارد؟ عرب گفت: نه از گرسنگی می‌میرد. گدا گفت: صبر کن، خداوند به صابران پاداش می‌دهد.

گدا یک کیسه پر در دست مرد عرب دید. پرسید در این کیسه چه داری؟ عرب گفت: نان و غذا برای خوردن. گدا گفت: چرا به سگ نمی‌دهی تا از مرگ نجات پیدا کند؟ عرب گفت: نان‌ها را از سگ بیشتر دوست دارم. برای نان و غذا باید پول بدهم، ولی اشک مفت و مجانی است. برای سگ هر چه بخواهد گریه می‌کنم. گدا گفت: خاک بر سر تو! اشک خون دل است و به قیمت غم به آب زلال تبدیل شده، ارزش اشک از نان بیشتر است. نان از خاک است ولی اشک از خون دل.

۴۳. پر زیبا دشمن طاووس

طاووسی در دشت پرهای خود را می‌کند و دور می‌ریخت. دانشمندی از آنجا می‌گذشت، از طاووس پرسید: چرا پرهای زیبایت را می‌کنی؟ چگونه دلت می‌آید که این لباس زیبا را بکنی و به میان خاک و گل بیندازی؟ پرهای تو از بس زیباست مردم برای نشانی در میان قرآن می‌گذارند. یا با آن باد بزن درست می‌کنند. چرا ناشکری می‌کنی؟ طاووس مدتی گریه کرد و سپس به آن دانشمند گفت: تو فریب رنگ و بوی ظاهر را می‌خوری. آیا نمی‌بینی که به خاطر همین بال و پر زیبا، چه رنجی می‌برم؟ هر روز صد بلا و درد از هرطرف به من می‌رسد. شکارچیان بی رحم برای من همه جا دام می‌گذارند. تیر اندازان برای بال و پر من به سوی من تیر می‌اندازند. من نمی‌توانم با آنها جنگ کنم پس بهتر است که خود را زشت و بد شکل کنم تا دست از من بردارند و در کوه و دشت آزاد باشم. این زیبایی، وسیله غرور و تکبر است. خودپسندی و غرور بلاهای بسیار می‌آورد. پر زیبا دشمن من است. زیباییان نمی‌توانند خود را بپوشانند. زیبایی نور است و پنهان نمی‌ماند. من نمی‌توانم زیبایی خود را پنهان کنم، بهتر است آن را از خود دور کنم.

۴۴. آهو در طویله خران

صیادی، یک آهوی زیبا را شکار کرد و او را به طویله خران انداخت. در آن طویله، گاو و خر بسیار بود. آهو از ترس و وحشت به این طرف و آن طرف می‌گریخت. هنگام شب مرد صیاد، گاه خشک جلو خران ریخت تا بخورند. گاوان و خران از شدت گرسنگی گاه را مانند شکر می‌خوردند. آهو، رم می‌کرد و از این سو به آن سو می‌گریخت، گرد و غبار گاه او را آزار می‌داد. چندین روز آهوی زیبای خوشبو در طویله خران شکنجه می‌شد. مانند ماهی که از آب بیرون بیفتد و در خشکی در حال جان دادن باشد. روزی یکی از

خران با تمسخر به دوستانش گفت: ای دوستان! این امیر وحشی، اخلاق و عادت پادشاهان را دارد، ساکت باشید. خر دیگری گفت: این آهو از این رمیدن‌ها و جستن‌ها، گوهری به دست آورده و ارزان نمی‌فروشد. دیگری گفت: ای آهو تو با این نازکی و ظرافت باید بروی بر تخت پادشاه بنشینی. خری دیگر که خیلی گاه خورده بود با اشاره سر، آهو را دعوت به خوردن کرد. آهو گفت که دوست ندارم. خر گفت: می‌دانم که ناز می‌کنی و ننگ داری که از این غذا بخوری.

آهو گفت: ای الاغ! این غذا شایسته‌توست. من پیش از این‌که به این طویله تاریک و بد بو بیایم در باغ و صحرا بودم، در کنار آب‌های زلال و باغ‌های زیبا، اگرچه از بد روزگار در اینجا گرفتار شده‌ام اما اخلاق و خوی پاک من از بین نرفته است. اگر من به ظاهر گدا شوم اما گدا صفت نمی‌شوم. من لاله سنبل و گل خورده‌ام. خر گفت: هرچه می‌توانی لاف بزن. در جایی که تو را نمی‌شناسند می‌توانی دروغ زیاد بگویی. آهو گفت: من لاف نمی‌زنم. بوی زیبای مشک در ناف من گواهی می‌دهد که من راست می‌گویم. اما شما خران نمی‌توانید این بوی خوش را بشنوید، چون در این طویله با بوی بد عادت کرده اید.

۴۵. پوستین کهنه در دربار

ایاز، غلام شاه محمود غزنوی (پادشاه ایران) در آغاز چوپان بود. وقتی در دربار سلطان محمود به مقام و منصب دولتی رسید، چارق و پوستین دوران فقر و غلامی خود را به دیوار اتاقش آویزان کرده بود و هر روز صبح اول به آن اتاق می‌رفت و به آنها نگاه می‌کرد و از بدبختی و فقر خود یاد می‌آورد و سپس به دربار می‌رفت. او قفل سنگینی بر در اتاق می‌بست. درباریان حسود که به او بدبین بودند خیال کردند که ایاز در این اتاق گنج و پول پنهان کرده و به هیچ کس نشان نمی‌دهد. به شاه خبر دادند که ایاز طلاهای دربار را در اتاقی برای خودش جمع و پنهان می‌کند. سلطان می‌دانست که ایاز مرد وفادار و درستکاری است. اما گفت: وقتی ایاز در اتاقش نباشد بروید و همه طلاها و پولها را برای خود بردارید.

نیمه شب، سی نفر با مشعل‌های روشن در دست به اتاق ایاز رفتند. با شتاب و حرص قفل را شکستند و وارد اتاق شدند. اما هرچه گشتند چیزی نیافتند. فقط یک جفت چارق کهنه و یک دست لباس پاره آنجا از دیوار آویزان بود. آنها خیلی ترسیدند، چون پیش سلطان دروغزده می‌شدند.

وقتی پیش شاه آمدند شاه گفت: چرا دست خالی آمدید؟ گنجها کجاست؟ آنها سرهای خود را پایین انداختند و معذرت خواهی کردند. سلطان گفت: من ایاز را خوب می‌شناسم او

مرد راست و درستی است. آن چارق و پوستین کهنه را هر روز نگاه می‌کند تا به مقام خود مغرور نشود. و گذشته اش را همیشه به یاد بیاورد.

۴۶. روز با چراغ گرد شهر

راهبی چراغ به دست داشت و در روز روشن در کوچه ها و خیابانهای شهر دنبال چیزی می‌گشت. کسی از او پرسید: با این دقت و جدیت دنبال چه می‌گردی، چرا در روز روشن چراغ به دست گرفته‌ای؟

راهب گفت: دنبال آدم می‌گردم. مرد گفت این کوچه و بازار پر از آدم است. گفت: بله، ولی من دنبال کسی می‌گردم که از روح خدایی زنده باشد. انسانی که در هنگام خشم و حرص و شهوت خود را آرام نگهدارد. من دنبال چنین آدمی می‌گردم. مرد گفت: دنبال چیزی می‌گردی که یافت نمی‌شود.

«دیروز شیخ با چراغ در شهر می‌گشت و می‌گفت من از شیطان‌ها و حیوانات خسته شده‌ام آرزوی دیدن انسان دارم. به او گفتند: ما جسته‌ایم یافت نمی‌شود، گفت دنبال همان چیزی که پیدا نمی‌شود هستم و آرزوی همان را دارم.

۴۷. لیلی و مجنون

مجنون در عشق لیلی می‌سوخت. دوستان و آشنایان نادان او که از عشق چیزی نمی‌دانستند گفتند لیلی خیلی زیبا نیست. در شهر ما دختران زیباتر از و زیادند، دخترانی مانند ماه، تو چرا اینقدر ناز لیلی را می‌کشی؟ بیا و از این دختران زیبا یکی را انتخاب کن. مجنون گفت: صورت و بدن لیلی مانند کوزه است، من از این کوزه شراب زیبایی می‌نوشم. خدا از این صورت به من شراب مست کننده زیبایی می‌دهد. شما به ظاهر کوزه دل نگاه می‌کنید. کوزه مهم نیست، شراب کوزه مهم است که مست کننده است. خداوند از یک کوزه لیلی به شما سرکه داد، اما به من شراب داد. شما عاشق نیستید. خداوند از یک کوزه به یکی زهر می‌دهد به دیگری شراب و عسل. شما کوزه صورت را می‌بینید و آن شراب ناب با چشم ناپاک شما دیده نمی‌شود. مانند دریا که برای مرغ آبی مثل خانه است اما برای کلاغ باعث مرگ و نابودی است.

۴۸. گوشت و گربه

مردی زن فریبکار و حيله‌گری داشت. مرد هرچه می‌خرید و به خانه می‌آورد، زن آن را می‌خورد یا خراب می‌کرد. مرد کاری نمی‌توانست بکند. روزی مهمان داشتند مرد دو کیلو

گوشت خرید و به خانه آورد. زن پنهانی گوشتها را کباب کرد و با شراب خورد. مهمانان آمدند. مرد به زن گفت: گوشتها را کباب کن و برای مهمانها بیاور. زن گفت: گربه خورد، گوشتی نیست. برو دوباره بخر. مرد به نوکرش گفت: آهای غلام! برو ترازو را بیاور تا گربه را وزن کنم و ببینم وزنش چقدر است. گربه را کشید، دو کیلو بود. مرد به زن گفت: خانم محترم! گوشتها دو کیلو بود گربه هم دو کیلو است. اگر این گربه است پس گوشت ها کو؟ اگر این گوشت است پس گربه کجاست؟

۴۹. باغ خدا، دست خدا، چوب خدا

مردی در یک باغ درخت خرما را با شدت تکان می‌داد و بر زمین می‌ریخت. صاحب باغ آمد و گفت ای مرد احمق! چرا این کار را می‌کنی؟ دزد گفت: چه اشکالی دارد؟ بنده خدا از باغ خدا خرمایی را بخورد و ببرد که خدا به او روزی کرده است. چرا بر سفره گسترده نعمتهای خداوند حسادت می‌کنی؟ صاحب باغ به غلامش گفت: آهای غلام! آن طناب را بیاور تا جواب این مردک را بدهم. آنگاه دزد را گرفتند و محکم بر درخت بستند و با چوب بر ساق پا و پشت او می‌زد. دزد فریاد برآورد، از خدا شرم کن. چرا می‌زنی؟ مرا می‌کشی. صاحب باغ گفت: این بنده خدا با چوب خدا در باغ خدا بر پشت خدا می‌زند. من اراده‌ای ندارم کار، کار خداست. دزد که به جبر اعتقاد داشت گفت: من اعتقاد به جبر را ترک کردم تو راست می‌گویی ای مرد بزرگوار نزن. برجهان جبر حاکم نیست بلکه اختیار است اختیار است اختیار.

۵۰. جزیره سبز و گاو غمگین

جزیره سرسبز و پر علف است که در آن گاوی خوش خوراک زندگی می‌کند. هر روز از صبح تا شب علف صحرا را می‌خورد و چاق و فربه می‌شود. هنگام شب که به استراحت مشغول است یکسره در غم فرداست. آیا فردا چیزی برای خوردن پیدا خواهم کرد؟ او از این غصه تا صبح رنج می‌برد و نمی‌خوابد و مثل موی لاغر و باریک می‌شود. صبح صحرا سبز و خرم است. علفها بلند شده و تا کمر گاو می‌رسند. دوباره گاو با اشتها به چریدن مشغول می‌شود و تا شب می‌چرد و چاق و فربه می‌شود. باز شبانگاه از ترس اینکه فردا علف برای خوردن پیدا می‌کند یا نه؟ لاغر و باریک می‌شود. سالیان سال است که کار گاو همین است اما او هیچ وقت با خود فکر نکرده که من سالهاست از این علفزار می‌خورم و علف همیشه هست و تمام نمی‌شود، پس چرا باید غمناک باشم؟

*تفسیر داستان: گاو، رمزِ نفسِ زیاده طلبِ انسان است و صحرا هم این دنیا است. آدمیزاد، بیقرار و ناآرام و بیمناک است

۵۱. دستگیریِ خرها

مردی با ترس و رنگ و رویِ پریده به خانه‌ای پناه برد. صاحبخانه گفت: برادر از چه می‌ترسی؟ چرا فرار می‌کنی؟ مردِ فراری جواب داد: مأموران بی‌رحم حکومت، خرهای مردم را به زور می‌گیرند و می‌برند. صاحبخانه گفت: خرها را می‌گیرند ولی تو چرا فرار می‌کنی؟ تو که خر نیستی؟ مردِ فراری گفت: مأموران احمق‌اند و چنان با جدیت خر می‌گیرند که ممکن است مرا به جای خر بگیرند و ببرند.

۵۲. خواجهٔ بخشنده و غلام وفادار

درویشی که بسیار فقیر بود و در زمستان لباس و غذا نداشت. هر روز در شهر هرات غلامان حاکم شهر را می‌دید که جامه‌های زیبا و گران قیمت بر تن دارند و کمربندهای ابریشمین بر کمر می‌بندند. روزی با جسارت رو به آسمان کرد و گفت خدایا! بنده نوازی را از رئیس بخشندهٔ شهر ما یاد بگیر. ما هم بندهٔ تو هستیم.

زمان گذشت و روزی شاه خواجه را دستگیر کرد و دست و پایش را بست. می‌خواست بیند طلاها را چه کرده است؟ هرچه از غلامان می‌پرسید آنها چیزی نمی‌گفتند. یک ماه غلامان را شکنجه کرد و می‌گفت بگوئید خزانهٔ طلا و پول حاکم کجاست؟ اگر نگوئید گلویتان را می‌برم و زبانتان را از گلویتان بیرون می‌کشم. اما غلامان شب و روز شکنجه را تحمل می‌کردند و هیچ نمی‌گفتند. شاه آنها را پاره پاره کرد ولی هیچ یک لب به سخن باز نکردند و راز خواجه را فاش نکردند. شبی درویش در خواب صدایی شنید که می‌گفت: ای مرد! بندگی و اطاعت را از این غلامان یاد بگیر.

* دفتر ششم *

۵۳. دزد بر سر چاه

شخصی یک قوچ داشت، ریسمانی به گردن آن بسته بود و دنبال خود می‌کشید. دزدی بر سر راه کمین کرد و در یک لحظه، ریسمان را از دست مرد ربود و گوسفند را دزدید و برد. صاحب قوچ، حاج و واج مانده بود. پس از آن، همه جا دنبال قوچ خود می‌گشت، تا به سر چاهی رسید، دید مردی بر سر چاه نشسته و گریه می‌کند و فریاد می‌زند: ای دادا! ای فریادا! بیچاره شدم بد بخت شدم. صاحب گوسفند پرسید: چه شده که چنین ناله می‌کنی؟ مرد گفت: یک کیسه طلا داشتم در این چاه افتاد. اگر بتوانی آن را بیرون بیاوری، ۲۰٪ آن را به تو پاداش می‌دهم. مرد با خود گفت: بیست سکه، قیمت ده قوچ است، اگر دزد قوچم را برد، اما روزی من بیشتر شد. لباسها را از تن در آورد و داخل چاه رفت. مردی که بر سر چاه بود همان دزدی بود که قوچ را برده بود. بلافاصله لباسهای صاحب قوچ را برداشت و برد.

۵۴. عاشق گردو باز

در روزگاران پیش عاشقی بود که به وفاداری در عشق مشهور بود. مدت‌ها در آرزوی رسیدن به یار گذرانده بود تا اینکه روزی معشوق به او گفت: امشب برایت لوبیا پخته‌ام. آهسته بیا و در فلان اتاق منتظرم بنشین تا بیایم. عاشق خدا را سپاس گفت و به شکر این خبر خوش به فقیران نان و غذا داد. هنگام شب به آن حجره رفت و به امید آمدن یار نشست. شب از نیمه گذشت و معشوق آمد. دید که جوان خوابش برده. مقداری از آستین جوان را پاره کرد به این معنی که من به قولم وفا کردم. و چند گردو در جیب او گذاشت به این معنی که تو هنوز کودک هستی، عاشقی برای تو زود است، هنوز باید گردو بازی کنی. آنگاه یار رفت. سحرگاه که عاشق از خواب بیدار شد، دید آستینش پاره است و داخل جیبش چند گردو پیدا کرد. با خود گفت: یار ما یکپارچه صداقت و وفاداری است، هر بلایی که بر سر ما می‌آید از خود ماست.

۵۵. پیرزن و آرایش صورت

پیرزنی ۹۰ ساله که صورتش زرد و مانند سفره کهنه پر چین و چروک بود. دندانهایش ریخته بود قدش مانند کمان خمیده و حواسش از کار افتاده، اما با این سستی و پیری میل به شوهر و شهوت در دل داشت. و به شکار شوهر علاقه فراوان داشت. همسایه‌ها او را به عروسی دعوت کردند. پیرزن، جلو آئینه رفت تا صورت خود را آرایش کند، سرخاب بر رویش می‌مالید اما از بس صورتش چین و چروک داشت، صاف نمی‌شد. برای اینکه چین و چروک‌ها را صاف کند، نقش‌های زیبای وسط آیه‌ها و صفحات قرآن را می‌برید و بر صورتش می‌چسباند و روی آن سرخاب می‌مالید. اما همینکه چادر بر سر می‌گذاشت که برود نقشها از صورتش باز می‌شد و می‌افتاد. باز دوباره آنها را می‌چسباند. چندین بار چنین کرد و باز تذهیبهای قرآن از صورتش کنده می‌شد. ناراحت شد و شیطان را لعنت کرد. ناگهان شیطان در آئینه، پیش روی پیرزن ظاهر شد و گفت: ای فاحشه خشک ناشایست! من که به حيله‌گری مشهور هستم در تمام عمرم چنین مکاری به ذهنم خطور نکرده بود. چرا مرا لعنت می‌کنی تو خودت از صد ابلیس مکارتری. تو ورقهای قرآن را پاره پاره کردی تا صورت زشتت را زیبا کنی. اما این رنگ مصنوعی صورت تو را سرخ و با نشاط نکرد.

*مولوی با استفاده از این داستان می‌گوید: ای مردم دغلكارا! تا کی سخنان خدا را به دروغ بر خود می‌بندید. دل خود را صاف کنید تا این سخنان بر دل شما بنشینند و دلهاتان را پر نشاط و زیبا کند.

۵۶. خیاط دزد

قصه‌گویی در شب، نیرنگهای خیاطان را نقل می‌کرد که چگونه از پارچه‌های مردم می‌دزدند. عده زیادی دور او جمع شده بودند و با جان و دل گوش می‌دادند. نقال از پارچه دزدی بیرحمانه خیاطان می‌گفت. در این زمان ترکی از سرزمین مغولستان از این سخنان به شدت عصبانی شد و به نقال گفت: ای قصه‌گو در شهر شما کدام خیاط در حيله‌گری از همه ماهرتر است؟ نقال گفت: در شهر ما خیاطی است به نام «پورشش» که در پارچه دزدی زبانزد همه است. ترک گفت: ولی او نمی‌تواند از من پارچه بدزدد. مردم گفتند: ماهرتر و زیرکتر از تو هم فریب او را خورده‌اند. خیلی به عقل خودت مغرور نباش. ترک گفت: نمی‌تواند کلاه سر من بگذارد. حاضران گفتند می‌تواند. ترک گفت: سر اسب عربی خودم شرط می‌بندم که اگر خیاط بتواند از پارچه من بدزدد من این اسب را به شما می‌دهم ولی اگر نتواند من از شما یک اسب می‌گیرم. ترک آن شب تا صبح از فکر و خیال خیاط دزد خوابش نبرد. فردا صبح زود پارچه اطلسی برداشت و به دکان خیاط

رفت. با گرمی سلام کرد و استاد خیاط با خوشرویی احوال او را پرسید و چنان با محبت برخورد کرد که دل ترک را به دست آورد. وقتی ترک بلبل‌زبانی خیاط را دید پارچه‌اطلس استانبولی را پیش خیاط گذاشت و گفت از این پارچه برای من یک لباس جنگ بدون، بالایش تنگ و پائینش گشاد باشد. خیاط گفت: به روی چشم! صدبار ترا با جان و دل خدمت می‌کنم. آنگاه پارچه را اندازه گرفت، در ضمن کار داستانهایی از امیران و از بخشش‌های آنان می‌گفت. و با مهارت پارچه را قیچی می‌زد. ترک از شنیدن داستانه‌ها خنده‌اش گرفت و چشم ریز بادامی او از خنده بسته می‌شد. خیاط پاره‌ای از پارچه را دزدید و زیر رانش پنهان کرد. ترک از لذت افسانه، ادعای خود را فراموش کرده بود. از خیاط خواست که باز هم لطیفه بگوید. خیاط حيله‌گر لطیفه دیگری گفت و ترک از شدت خنده روی زمین افتاد. خیاط تکه دیگری از پارچه را برید و لای شلوارش پنهان کرد. ترک برای بار سوم از خیاط خواست که باز هم لطیفه بگوید. باز خیاط لطیفه خنده‌دارتری گفت و ترک را کاملاً شکارخود کرد و باز از پارچه برید. بار چهارم ترک تقاضای لطیفه کرد خیاط گفت: بیچاره بس است، اگر یک لطیفه دیگر برایت بگویم قبایت خیلی تنگ می‌شود. بیشتر از این بر خود ستم مکن. اگر اندکی از کار من خبر داشتی به جای خنده، گریه می‌کردی. هم پارچه‌ات را از دست دادی هم اسبت را در شرط باختی.

۵۷. خواب حلوا

روزی یک یهودی با یک نفر مسیحی و یک مسلمان همسفر شدند. در راه به کاروانسرای رسیدند و شب را در آنجا ماندند. مردی برای ایشان مقداری نان گرم و حلوا آورد. یهودی و مسیحی آن شب غذا زیاد خورده بودند ولی مسلمان گرسنه بود. آن دو گفتند ما سیر هستیم. امشب صبر می‌کنیم، غذا را فردا می‌خوریم. مسلمان گفت: غذا را امشب بخوریم و صبر باشد برای فردا. مسیحی و یهودی گفتند هدف تو از این فلسفه بافی این است که چون ما سیریم تو این غذا را تنها بخوری. مسلمان گفت: پس بیایید تا آن را تقسیم کنیم هرکس سهم خود را بخورد یا نگهدارد. آن دو گفتند این ملک خداست و ما نباید ملک خدا را تقسیم کنیم. مسلمان قبول کرد که شب را صبر کنند و فردا صبح حلوا را بخورند. فردا که از خواب بیدار شدند گفتند هر کدام خوابی که دیشب دیده بگوید. هرکس خوابش از همه بهتر باشد. این حلوا را بخورد زیرا او از همه برتر است و جان او از همه جانها کاملتر است.

یهودی گفت: من در خواب دیدم که حضرت موسی در راه به طرف من آمد و مرا با خود به کوه طور برد. بعد من و موسی و کوه طور تبدیل به نور شدیم. از این نور، نوری دیگر

روید و ما هر سه در آن تابش ناپدید شدیم. بعد دیدم که کوه سه پاره شد یک پاره به دریا رفت و تمام دریا را شیرین کرد یک پاره به زمین فرو رفت و چشمه‌ای جوشید که همه دردهای بیماران را درمان می‌کند. پاره سوم در کنار کعبه افتاد و به کوه مقدس مسلمانان (عرفات) تبدیل شد. من به هوش آمدم کوه برجا بود ولی زیر پای موسی مانند یخ آب می‌شد.

مسیحی گفت: من خواب دیدم که عیسی آمد و مرا به آسمان چهارم به خانه خورشید برد. چیزهای شگفتی دیدم که در هیچ جای جهان مانند ندارد. من از یهودی برترم چون خواب من در آسمان اتفاق افتاد و خواب او در زمین. مسلمان گفت: اما ای دوستان پیامبر من آمد و گفت برخیز که همراه یهودی‌ات با موسی به کوه طور رفته و مسیحی هم با عیسی به آسمان چهارم. آن دو مرد با فضیلت به مقام عالی رسیدند ولی تو ساده دل و کودن در اینجا مانده‌ای. برخیز و حلوا را بخور. من هم ناچار دستور پیامبرم را اطاعت کردم و حلوا را خوردم. آیا شما از امر پیامبر خود سرکشی می‌کنید؟ آنها گفتند نه در واقع خواب حقیقی را تو دیده‌ی نه ما.

۵۸. شتر گاو و قوچ و یک دسته علف

شتری با گاوی و قوچی در راهی می‌رفتند. یک دسته علف شیرین و خوشمزه پیش راه آنها پیدا شد. قوچ گفت: این علف خیلی ناچیز است. اگر آن را بین خود قسمت کنیم هیچ کدام سیر نمی‌شویم. بهتر است که توافق کنیم هرکس که عمر بیشتری دارد او علف را بخورد. زیرا احترام بزرگان واجب است. حالا هرکدام تاریخ زندگی خود را می‌گوییم هرکس بزرگتر باشد علف را بخورد. اول قوچ شروع کرد و گفت: من با قوچی که حضرت ابراهیم بجای حضرت اسماعیل در مکه قربانی کرد در یک چراگاه بودم. گاو گفت: اما من از تو پیرترم، چون من جفت گاوی هستم که حضرت آدم زمین را با آنها شخم می‌زد. شتر که به دروغهای شاخدار این دو دوست خود گوش می‌داد، بدون سر و صدا سرش را پایین آورد و دسته علف را به دندان گرفت و سرش را بالا برد و در هوا شروع کرد به خوردن. دوستانش اعتراض کردند. او پس از اینکه علف را خورد گفت: من نیازی به گفتن تاریخ زندگی خود ندارم. از پیکر بزرگ و این گردن دراز من چرا نمی‌فهمید که من از شما بزرگترم. هر خردمندی این را می‌فهمد. اگر شما خردمند باشید نیازی به ارائه اسناد و مدارک تاریخی نیست.

۵۹. صیاد سبزه‌پوش

پرنده‌ای گرسنه به مرغزاری رسید. دید مقداری دانه بر زمین ریخته و دامی پهن شده و صیادی کنار دام نشسته است. صیاد برای اینکه پرندگان را فریب دهد خود را با شاخ و برگ درختها پوشیده بود. پرنده چرخ زد و آمد کنار دام نشست. از صیاد پرسید: ای سبزپوش! تو کیستی که در میان این صحرا تنها نشسته‌ای؟ صیاد گفت: من مردی راهب هستم از مردم بریده‌ام و از برگ و ساقه گیاهان غذا می‌خورم. پرنده گفت: در اسلام رهبانیت و جدایی از جامعه حرام است. چگونه تو رهبانیت و دوری از جامعه را انتخاب کرده‌ای؟ از رهبانیت به در آی و با مردم زندگی کن. صیاد گفت: این سخن تو حکم مطلق نیست؟ زیرا انزوای از مردم هرچه بد باشد از همنشینی با بدان بدتر نیست. سنگ و کلوخ بیابان تنه‌ایند ولی به کسی زیانی نمی‌رسانند و فریب هم نمی‌خورند. مردم یکدیگر را فریب می‌دهند. پرنده گفت: تو اشتباه فکر می‌کنی؟ اگر با مردم زندگی کنی و بتوانی خود را از بدی حفظ کنی کار مهمی کرده‌ای و گرنه تنها در بیابان خوب بودن و پاک ماندن کار سختی نیست. صیاد گفت: بله، اما چه کسی می‌تواند بر بدیهای جامعه پیروز شود و فریب نخورد؟ برای اینکه پاک بمانی باید دوست و راهنمای خوبی داشته باشی. آیا در این زمان چنین کسی پیدا می‌شود؟ پرنده گفت: باید قلبت پاک و درست باشد. راهنما لازم نیست. اگر تو درست و صادق باشی، مردم درست و صادق تو را پیدا می‌کنند. بحث صیاد و پرنده بالا گرفت و پرنده چون خیلی گرسنه بود یکسره به دانه‌ها نگاه می‌کرد. از صیاد پرسید: این دانه‌ها از توست؟ صیاد گفت: نه، از یک کودک یتیم است. آنها را به من سپرده تا نگهداری کنم. حتماً می‌دانی که خوردن مال یتیم در اسلام حرام است. پرنده، چون از گرسنگی طاقتش طاق شده بود گفت: من از گرسنگی دارم می‌میرم و در حال ناچاری و اضطرار، شریعت اجازه می‌دهد که به اندازه رفع گرسنگی از این دانه‌ها بخورم. صیاد گفت: اگر بخوری باید پول آن را بدهی. صیاد پرنده را فریب داد و پرنده که از گرسنگی صبر و قرار نداشت، قبول کرد که بخورد و پول دانه‌ها را بدهد. همینکه نزدیک دانه‌ها آمد در دام افتاد و آه و ناله‌اش بلند شد.

۶۰. دوستی موش و قورباغه

موشی و قورباغه‌ای در کنار جوی آبی باهم زندگی می‌کردند. روزی موش به قورباغه گفت: ای دوست عزیز، دلم می‌خواهد که بیشتر از این با تو همدم باشم و بیشتر با هم صحبت کنیم، ولی حیف که تو بیشتر زندگیت را توی آب می‌گذرانی و من نمی‌توانم با تو به داخل آب بیایم. قورباغه وقتی اصرار دوست خود را دید قبول کرد که نخی پیدا کنند و یک سر نخ را به پای موش ببندند و سر دیگر را به پای قورباغه تا وقتی که

بخواهند همدیگر را ببینند نخ را بکشند و همدیگر را با خبر کنند. روزی موش به کنار جوی آمد تا نخ را بکشد و قورباغه را برای دیدار دعوت کند، ناگهان کلاغی از بالا در یک چشم به هم زدن او را از زمین بلند کرد و به آسمان برد. قورباغه هم با نخی که به پایش بسته شده بود از آب بیرون کشیده شد و میان زمین و آسمان آویزان بود. وقتی مردم این صحنه عجیب را دیدند با تعجب می پرسیدند عجب کلاغ حيله گری! چگونه در آب رفته و قورباغه را شکار کرده و با نخ پای موش را به پای قورباغه بسته؟! قورباغه که میان آسمان و زمین آویزان بود فریاد می زد این است سزای دوستی با مردم نا اهل

داستان های مثنوی به نثر

دکتر محمود فتوحی

دفتر چهارم

۳۰. درویش یکدست

درویشی در کوهساری دور از مردم زندگی می کرد و در آن خلوت به ذکر خدا و نیایش مشغول بود. در آن کوهستان، درختان سیب و گلابی و انار بسیار بود و درویش فقط میوه می خورد. روزی با خدا عهد کرد که هرگز از درخت میوه نچیند و فقط از میوه های بخورد که باد از درخت بر زمین می ریزد. درویش مدتی به پیمان خود وفادار بود، تا اینکه امر الهی، امتحان سختی برای او پیش آورد. تا پنج روز، هیچ میوه ای از درخت نیفتاد. درویش بسیار گرسنه و ناتوان شد، و بالاخره گرسنگی بر او غالب شد. عهد و پیمان خود را شکست و از درخت گلابی چید و خورد. خداوند به سزای این پیمان شکنی او را به بلای سختی گرفتار کرد.

قصه از این قرار بود که روزی حدود بیست نفر دزد به کوهستان نزدیک درویش آمده بودند و اموال دزدی را میان خود تقسیم می کردند. یکی از جاسوسان حکومت آنها را دید و به داروغه خبر داد. ناگهان مأموران دولتی رسیدند و دزدان را دستگیر کردند و درویش را هم جزو دزدان پنداشتند و او را دستگیر کردند. بلافاصله، دادگاه تشکیل شد و

طبق حکم دادگاه یک دست و یک پای دزدان را قطع کردند. وقتی نوبت به درویش رسید ابتدا دست او را قطع کردند و همینکه خواستند پایش را ببرند، یکی از مأموران بلند مرتبه از راه رسید و درویش را شناخت و بر سر مأمور اجرای حکم فریاد زد و گفت: ای سگ صفت! این مرد از درویشان حق است چرا دستش را بریدی؟

خبر به داروغه رسید، پا برهنه پیش شیخ آمد و گریه کرد و از او پوزش و معذرت بسیار خواست. اما درویش با خوشرویی و مهربانی گفت: این سزای پیمان شکنی من بود من حرمت ایمان به خدا را شکستم و خدا مرا مجازات کرد.

از آن پس در میان مردم با لقب درویش دست بریده معروف بود. او همچنان در خلوت و تنهایی و به دور از غوغای خلق در کلبه‌ای بیرون شهر به عبادت و راز و نیاز با خدا مشغول بود. روزی یکی از آشنایان سر زده، نزد او آمد و دید که درویش با دو دست زنبیل می‌بافد. درویش ناراحت شد و به دوست خود گفت چرا بی خبر پیش من آمدی؟ مرد گفت: از شدت مهر و اشتیاق تاب دوری شما را نداشتم. شیخ تبسم کرد و گفت: ترا به خدا سوگند می‌دهم تا زمان مرگ من، این راز را با هیچکس نگویی.

اما رفته رفته راز کرامت درویش فاش شد و همه مردم از این راز با خبر شدند. روزی درویش در خلوت با خدا گفت: خدایا چرا راز کرامت مرا بر خلق فاش کردی؟ خداوند فرمود: زیرا مردم نسبت به تو گمان بد داشتند و می‌گفتند او ریاکار و دزد بود و خدا او را رسوا کرد. راز کرامت تو را بر آنان فاش کردم تا بدگمانی آنها بر طرف شود و به مقام والای تو پی ببرند.

۳۱. خرگوش پیامبر ماه

گله‌ای از فیلان گاه گاه بر سر چشمه زلالی جمع می‌شدند و آنجا می‌خوابیدند. حیوانات دیگر از ترس فرار می‌کردند و مدتها تشنه می‌ماندند. روزی خرگوش زیرکی چاره اندیشی کرد و حيله‌ای بکار بست. برخاست و پیش فیله‌ها رفت. فریاد کشید که: ای شاه فیلان! من فرستاده و پیامبر ماه تابانم. ماه به شما پیغام داد که این چشمه مال من است و شما حق ندارید بر سر چشمه جمع شوید. اگر از این ببعد کنار چشمه جمع شوید شما را به مجازات سختی گرفتار خواهم کرد. نشان راستی گفتارم این است که اگر خرطوم خود را در آب چشمه بزنید ماه آشفته خواهد شد. و بدانید که این نشانه درست در شب چهاردهم ماه پدیدار خواهد شد.

پادشاه فیلان در شب چهاردهم ماه با گروه زیادی از فیلان بر سر چشمه حاضر شدند تا ببینند حرف خرگوش درست است یا نه؟ همین که پادشاه خرطوم خود را به آب زد

تصویر ماه در آب به لرزش در آمد و آشفته شد. شاه پیلان فهمید که حرفهای خرگوش درست است. از ترس پا پس کشید و بقیه فیله‌ها به دنبال او از چشمه دور شدند.

۳۲. زن بد کار و کفشدوز

روزی یک صوفی ناگهانی و بدون در زدن وارد خانه شد و دید که زنش با مرد کفشدوز در اتاقی دربسته تنه‌ایند و با هم جفت شده‌اند. معمولاً صوفی در آن ساعت از مغازه به خانه نمی‌آمد و زن بارها در غیاب شوهرش این‌کار را کرده بود و اتفاقی نیفتاده بود. ولی صوفی آن روز بی‌وقت به خانه آمد. زن و مرد کفشدوز بسیار ترسیدند. زن در خانه هیچ جایی برای پنهان کردن مرد پیدا نکرد، زود چادر خود را بر سر مرد بیگانه انداخت و او را به شکل زنان درآورد و در اتاق را باز کرد. صوفی تمام این ماجرا را از پشت پنجره دیده بود، خود را به نادانی زد و با خود گفت: ای بی‌دینها! از شما کینه می‌کشم ولی به آرامی و با صبر. صوفی سلام کرد و از زنش پرسید: این خانم کیست؟ زنش گفت: ایشان یکی از زنان اشراف و ثروتمند شهر هستند، من در خانه را بستم تا بیگانه‌ای ناآگاهانه وارد خانه نشود. صوفی گفت: ایشان از ما چه خدمتی می‌خواهند، تا با جان و دل انجام دهم؟ زن گفت: این خانم تمایل دارد با ما قوم و خویش شود. ایشان پسری بسیار زیبا و باهوش دارد و آمده تا دختر ما را ببیند و برای پسرش خواستگاری کند، اما دختر به مکتبخانه رفته است. صوفی گفت: ما فقیر و بینوا هستیم و همشأن این خانواده بزرگ و ثروتمند نیستیم، چگونه می‌توانیم با ایشان وصلت کنیم. در ازدواج باید دو خانواده با هم برابر باشند. زن گفت: درست می‌گویی من نیز همین را به خانم گفتم و گفتم که ما فقیر و بینوا هستیم؛ اما او می‌گوید که برای ما این مسأله مهم نیست ما دنبال مال و ثروت نیستیم. بلکه دنبال پاکی و نیکی هستیم. صوفی دوباره حرفهای خود را تکرار کرد و از فقیری خانواده خود گفت. زن صوفی خیال می‌کرد که شوهرش فریب او را خورده است، با اطمینان به شوهرش گفت: شوهر عزیزم! من چند بار این مطلب را گفته‌ام و گفته‌ام که دختر ما هیچ جهیزیه‌ای ندارد ولی ایشان با قاطعیت می‌گوید پول و ثروت بی ارزش است، من در شما تقوی و پاکی و راستی می‌بینم.

صوفی، رندانه در سخنی دو پهلو گفت: بله ایشان از همه چیز زندگی ما باخبرند و هیچ چیز ما بر ایشان پوشیده نیست. مال و اسباب ما را می‌بیند و می‌بیند خانه ما آنقدر تنگ است که هیچ چیز در آن پنهان نمی‌ماند. همچنین ایشان پاکی و تقوی و راستی ما را از ما بهتر می‌داند. پیدا و پنهان و پس و پیش ما را خوب می‌شناسد. حتماً او از پاکی و راستی

دختر ما هم خوب آگاه است. وقتی که همه چیز ما برای ایشان روشن است، درست نیست که من از پاکی و راستی دخترم بگویم و از دختر خود تعریف کنم!!

۳۳. تشنه صدای آب

آب در گودالی عمیق در جریان بود و مردی تشنه از درخت گردو بالا رفت و درخت را تکان می‌داد. گردوها در آب می‌افتاد و همراه صدای زیبای آب حبابهایی روی آب پدید می‌آمد، مرد تشنه از شنیدن صدا و دیدن حباب لذت می‌برد. مردی که خود را عاقل می‌پنداشت از آنجا می‌گذشت به مرد تشنه گفت: چه کار می‌کنی؟

مرد گفت: تشنه صدای آبم.

عاقل گفت: گردو گرم است و عطش می‌آورد. در ثانی، گردوها درگودال آب می‌ریزد و تو دستت به گردوها نمی‌رسی. تا تو از درخت پایین بیایی آب گردوها را می‌برد. تشنه گفت: من نمی‌خواهم گردو جمع کنم. من از صدای آب و زیبایی حباب لذت می‌برم. مرد تشنه در این جهان چه کاری دارد؟ جز اینکه دائم دور حوض آب بچرخد، مانند حاجیان که در مکه دور کعبه می‌گردند.

شرح داستان: این داستان سمبولیک است. آب رمز عالم الهی و صدای آب رمز الحان موسیقی است. مرد تشنه، رمز عارف است که از بالای درخت آگاهی به جهان نگاه می‌کند. و در اشیاء لذت مادی نمی‌بیند. بلکه از همه چیز صدای خدا را می‌شنود. مولوی تشنگی و طلب را بزرگترین عامل برای رسیدن به حقیقت می‌داند.

۳۴. شاهزاده و زن جادو

پادشاهی پسر جوان و هنرمندی داشت. شبی در خواب دید که پسرش مرده است، وحشت زده از خواب برخاست، وقتی که دید این حادثه در خواب اتفاق افتاده خیلی خوشحال شد. و آن غم خواب را به شادی بیداری تعبیر کرد؛ اما فکر کرد که اگر روزی پسرش بمیرد از او هیچ یادگاری ندارد. پس تصمیم گرفت برای پسرش زن بگیرد تا از او نوه‌ای داشته باشد و نسل او باقی بماند. پس از جستجوهای بسیار، بالاخره پادشاه دختری زیبا را از خانواده‌ای پاک نژاد و پارسا پیدا کرد، اما این خانواده پاک نهاد، فقیر و تهیدست بودند. زن پادشاه با این ازدواج مخالفت می‌کرد. اما شاه با اصرار زیاد دختر را به عقد پسرش در آورد. در همین زمان یک زن جادوگر عاشق شاهزاده شد، و حال شاهزاده را چنان تغییر داد که شاهزاده همسر زیبای خود را رها کرد و عاشق این زن جادوگر شد. جادوگر پیر زن نود ساله‌ای بود مثل دیو سیاه و بد بو. شاهزاده به پای این

گنده پیر می افتاد و دست و پای او را می بوسید. شاه و درباریان خیلی ناراحت بودند. دنیا برای آنها مثل زندان شده بود. شاه از پزشکان زیادی کمک گرفت ولی از کسی کاری ساخته نبود. روز به روز عشق شاهزاده به پیرزن جادو بیشتر می شد، یکسال شاهزاده اسیر عشق این زن بود. شاه یقین کرد که رازی در این کار هست. شاه دست دعا به درگاه خدا بلند کرد و از سوز دل دعا کرد. خداوند دعای او را قبول کرد و ناگهان مرد پارسا و پاکی که همه اسرار جادو را می دانست، پیش شاه آمد و شاه به او گفت ای مرد بزرگوار به دادم برس. پسر من از دست رفت. مرد ربّانی گفت: نگران نباش، من برای همین کار به اینجا آمده ام. هر چه می گویم خوب گوش کن! و مو به مو انجام بده.

فردا سحر به فلان قبرستان برو، در کنار دیوار، رو به قبله، قبر سفیدی هست آن قبر را با بیل و کلنگ باز کن، تا به یک ریسمان برسی. آن ریسمان گره های زیادی دارد. گره ها را باز کن و به سرعت از آنجا برگرد.

فردا صبح زود پادشاه طبق دستور همه کارها را انجام داد. به محض اینکه گره ها باز شد شاهزاده به خود آمد و از دام زن جادو نجات یافت. و به کاخ پدرش برگشت. شاه دستور داد چند روز در سراسر کشور جشن گرفتند و شادی کردند. شاهزاده زندگی جدیدی را با همسر زیبایش آغاز کرد و زن جادو نیز از غصه، دق کرد و مرد.

۳۵. پرده نصیحتگو

یک شکارچی، پرنده ای را به دام انداخت. پرنده گفت: ای مرد بزرگوار! تو در طول زندگی خود گوشت گاو و گوسفند بسیار خورده ای و هیچ وقت سیر نشده ای. از خوردن بدن کوچک و ریز من هم سیر نمی شوی. اگر مرا آزاد کنی، سه پند ارزشمند به تو می دهم تا به سعادت و خوشبختی برسی. پند اول را در دستانت تو می دهم. اگر آزاد کنی پند دوم را وقتی که روی بام خانه ات بنشینم به تو می دهم. پند سوم را وقتی که بر درخت بنشینم. مرد قبول کرد. پرنده گفت:

پند اول اینکه: سخن محال را از کسی باور مکن.

مرد بلافاصله او را آزاد کرد. پرنده بر سر بام نشست.. گفت پند دوم اینکه: هرگز غم گذشته را مخور. برچیزی که از دست دادی حسرت مخور.

پرنده روی شاخ درخت پرید و گفت: ای بزرگوار! در شکم من یک مروارید گرانبها به وزن ده درم هست. ولی متأسفانه روزی و قسمت تو و فرزندانت نبود. و گرنه با آن ثروتمند و خوشبخت می شدی. مرد شکارچی از شنیدن این سخن بسیار ناراحت شد و آه و ناله اش بلند شد. پرنده با خنده به او گفت: مگر تو را نصیحت نکردم که بر گذشته

افسوس نخور؟ یا پند مرا نفهمیدی یا کر هستی؟ پند دوم این بود که سخن ناممکن را باور نکنی. ای ساده لوح! همه وزن من سه درم بیشتر نیست، چگونه ممکن است که یک مروارید ده درمی در شکم من باشد؟ مرد به خود آمد و گفت ای پرنده دانا پندهای تو بسیار گرانبهاست. پند سوم را هم به من بگو.

پرنده گفت: آیا به آن دو پند عمل کردی که پند سوم را هم بگویم.

پند گفتن با نادان خواب آلود مانند بذر پاشیدن در زمین شوره زار است.

۳۶. مور و قلم

مورچه‌ای کوچک دید که قلمی روی کاغذ حرکت می‌کند و نقش‌های زیبا رسم می‌کند. به مور دیگری گفت این قلم نقش‌های زیبا و عجیبی رسم می‌کند. نقش‌هایی که مانند گل یاسمن و سوسن است. آن مور گفت: این کار قلم نیست، فاعل اصلی انگشتان هستند که قلم را به نگارش و می‌دارند. مور سوم گفت: نه فاعل اصلی انگشت نیست؛ بلکه بازو است. زیرا انگشت از نیروی بازو کمک می‌گیرد. مورچه‌ها همچنان بحث و گفتگو می‌کردند و بحث به بالا و بالاتر کشیده شد. هر مورچه نظر عالمانه‌تری می‌داد تا اینکه مسأله به بزرگ مورچگان رسید. او بسیار دانا و باهوش بود گفت: این هنر از عالم مادی صورت و ظاهر نیست. این کار عقل است. تن مادی انسان با آمدن خواب و مرگ بی هوش و بی‌خبر می‌شود. تن لباس است. این نقش‌ها را عقل آن مرد رسم می‌کند.

مولوی در ادامه داستان می‌گوید: آن مورچه عاقل هم، حقیقت را نمی‌دانست. عقل بدون خواست خداوند مثل سنگ است. اگر خدا یک لحظه، عقل را به حال خود رها کند همین عقل زیرک بزرگ، نادانی‌ها و خطاهای دردناکی انجام می‌دهد.

۳۷. مرد گل‌خوار

مردی که به گل خوردن عادت داشت به یک بقالی رفت تا قند سفید بخرد. بقال مرد دغلكاری بود. به جای سنگ، گل در ترازو گذاشت تا سبکتر باشد و به مشتری گفت: سنگ ترازوی من از گل است. آیا قبول میکنی؟ مرد گلخوار با خود گفت: چه بهتر! گل میوه دل من است. به بقال گفت: مهم نیست، بکش.

بقال گل را در کفه ترازو گذاشت و شروع کرد به شکستن قند، چون تیشه نداشت و با دست قند را می‌شکست، به ظاهر کار را طول داد. و پشتش به گلخوار بود، گلخوار ترسان ترسان و تندتند از گل ترازو می‌خورد و می‌ترسید که بقال او را ببیند، بقال متوجه دزدی گلخوار از گل ترازو شده بود ولی چنان نشان می‌داد که ندیده است. و با خود می‌گفت: ای

گلخوار بیشتر بدزد، هرچه بیشتر بدزدی به نفع من است. چون تو ظاهراً از گل من می‌دزدی ولی داری از پهلوی خودت می‌خوری. تو از فرط خری از من می‌ترسی، ولی من می‌ترسم که تو کمتر بخوری. وقتی قند را وزن کنیم می‌فهمی که چه کسی احمق و چه کسی عاقل است. مثل مرغی که به دانه دل خوش می‌کند ولی همین دانه او را به کام مرگ می‌کشاند.

۳۸. دزد و دستار فقیه.

یک عالم دروغین، عمامه‌اش را بزرگ می‌کرد تا در چشم مردم عوام، او شخص بزرگ و دانایی بنظر بیاید. مقداری پارچه کهنه و پاره، داخل عمامه خود می‌پیچید و عمامه بسیار بزرگی درست می‌کرد و بر سر می‌گذاشت. ظاهر این دستار خیلی زیبا و پاک و تمیز بود ولی داخل آن پر بود از پارچه کهنه و پاره. یک روز صبح زود او عمامه بزرگ را بر سر گذاشته بود و به مدرسه می‌رفت. غرور و تکبر زیادی داشت. در تاریکی و گرگ و میش هوای صبح، دزدی کمین کرده بود تا از رهگذران چیزی بدزد. دزد چشمش به آن عمامه بزرگ افتاد، با خودش گفت: چه دستار زیبا و بزرگی! این دستار ارزش زیادی دارد. حمله کرد و دستار را از سر فقیه ربود و پا به فرار گذاشت. آن فقیه‌نما فریاد زد: ای دزد حرامی! اول دستار را باز کن اگر در آن چیز ارزشمندی یافتی آن را ببر. دزد خیال می‌کرد که کالای گران قیمتی را دزدیده و با تمام توان فرار می‌کرد. حس کرد که چیزهایی از عمامه روی زمین می‌ریزد، با دقت نگاه کرد، دید تکه تکه‌های پارچه کهنه و پاره پارچه‌های لباس از آن می‌ریزد. با عصبانیت آن را بر زمین زد و دید فقط یک متر پارچه سفید بیشتر نیست. گفت: ای مرد دغلباز مرا از کار و زندگی انداختی.

۳۹. گوهر پنهان

روزی حضرت موسی به خداوند عرض کرد: ای خدای دانا و توانا! حکمت این کار چیست که موجودات را می‌آفرینی و باز همه را خراب می‌کنی؟ چرا موجودات نر و ماده زیبا و جذاب می‌آفرینی و بعد همه را نابود می‌کنی؟
خداوند فرمود: ای موسی! من می‌دانم که این سؤال تو از روی نادانی و انکار نیست و گرنه تو را ادب می‌کردم و به خاطر این پرسش تو را گوشمالی می‌دادم. اما می‌دانم که تو می‌خواهی راز و حکمت افعال ما را بدانی و از سرّ تداوم آفرینش آگاه شوی. و مردم را از آن آگاه کنی. تو پیامبری و جواب این سؤال را می‌دانی. این سؤال از علم برمی‌خیزد.

هم سؤال از علم بر می‌خیزد هم جواب. هم گمراهی از علم ناشی می‌شود هم هدایت و نجات. همچنانکه دوستی و دشمنی از آشنایی برمی‌خیزد.

آنگاه خداوند فرمود: ای موسی برای اینکه به جواب سؤالت بررسی، بذر گندم در زمین بکار. و صبر کن تا خوشه شود. موسی بذرها را کاشت و گندمهایش رسید و خوشه شد. داسی برداشت و مشغول درو کردن شد. ندایی از جانب خداوند رسید که ای موسی! تو که کاشتی و پرورش دادی پس چرا خوشه‌ها را می‌بری؟ موسی جواب داد: پروردگارا! در این خوشه‌ها، گندم سودمند و مفید پنهان است و درست نیست که دانه‌های گندم در میان کاه بماند، عقل سلیم حکم می‌کند که گندمها را از کاه باید جدا کنیم. خداوند فرمود: این دانش را از چه کسی آموختی که با آن یک خرمن گندم فراهم کردی؟ موسی گفت: ای خدای بزرگ! تو به من قدرت شناخت و درک عطا فرموده‌ای.

خداوند فرمود: پس چگونه تو قوه شناخت داری و من ندارم؟ در تن خلائق روحهای پاک هست، روحهای تیره و سیاه هم هست. همانطور که باید گندم را از کاه جدا کرد باید نیکان را از بدان جدا کرد. خلائق جهان را برای آن می‌آفرینم که گنج حکمتهای نهان الهی آشکار شود.

*خداوند گوهر پنهان خود را با آفرینش انسان و جهان آشکار کرد پس ای انسان تو هم گوهر پنهان جان خود را نمایان کن.

۴۰. روی درخت گلابی

زن بدکاری می‌خواست پیش چشم شوهرش با مرد دیگری هم‌بستر شود. به شوهر خود گفت که عزیزم من می‌روم بالای درخت گلابی و میوه می‌چینم. تو میوه‌ها را بگیر. همین که زن به بالای درخت رسید از آن بالا به شوهرش نگاه کرد و شروع کرد به گریستن. شوهر پرسید: چه شده؟ چرا گریه می‌کنی؟ زن گفت: ای خود فروش! ای مرد بدکار! این مرد لوطی کیست که بر تو افتاده است؟ و تو مانند زنان در زیر او خوابیده‌ای؟

شوهر گفت: مگر دیوانه شده‌ای یا سرگیجه داری؟ اینجا غیر من هیچکس نیست. زن همچنان حرفش را تکرار می‌کرد و می‌گریست. مرد گفت: ای زن تو از بالای درخت پایین بیا که دچار سرگیجه شده‌ای و عقلت را از دست داده‌ای. زن از درخت پایین آمد و شوهرش بالای درخت رفت. در این هنگام زن بلافاصله مرد فاسق را در آغوش کشید و با او به عشقبازی پرداخت.

شوهرش از بالای درخت فریاد زد: ای زن بدکاره! آن مرد کیست که تو را در آغوش گرفته و مانند میمون روی تو پریده است؟ زن گفت: اینجا غیر من هیچکس نیست، حتماً تو

هم سر گیجه گرفته! حرف مفت می‌زنی. شوهر دوباره نگاه کرد و دید که زنش با مردی جمع شده. همچنان حرف‌هایش را تکرار می‌کرد و به زن پرخاش می‌کرد. زن می‌گفت: این خیالبافی‌ها از این درخت گلابی است. من هم وقتی بالای درخت بودم مثل تو همه چیز را غیر واقعی می‌دیدم. زود از درخت پایین بیا تا ببینی که همه این خیالبافی‌ها از این درخت گلابی است.

* سخن مولوی: در هر طنزی دانش و نکته اخلاقی هست. باید طنز را با دقت گوش داد. در نظر کسانی که همه چیز را مسخره می‌کنند هر چیز جدی، هزل است و برعکس در نظر خردمندان همه هزلها جدی است.

درخت گلابی، در این داستان رمز وجود مادی انسان است و عالم هوا و هوس و خودخواهی است. در بالای درخت گلابی فریب می‌خوری. از این درخت فرود بیا تا حقیقت را با چشم خود ببینی.

۴۱. دباغ در بازار عطر فروشان

روزی مردی از بازار عطر فروشان می‌گذشت، ناگهان بر زمین افتاد و بیهوش شد. مردم دور او جمع شدند و هر کسی چیزی می‌گفت، همه برای درمان او تلاش می‌کردند. یکی نبض او را می‌گرفت، یکی دستش را می‌مالید، یکی کاه گل تر جلو بینی او می‌گرفت، یکی لباس او را در می‌آورد تا حالش بهتر شود. دیگری گلاب بر صورت آن مرد بیهوش می‌پاشید و یکی دیگر عود و عنبر می‌سوزاند. اما این درمانها هیچ سودی نداشت. مردم همچنان جمع بودند. هرکسی چیزی می‌گفت. یکی دهانش را بو می‌کرد تا ببیند آیا او شراب یا بنگ یا حشیش خورده است؟ حال مرد بدتر و بدتر می‌شد و تا ظهر او بیهوش افتاده بود. همه درمانده بودند. تا اینکه خانواده‌اش باخیر شدند، آن مرد برادر دانا و زیرکی داشت او فهمید که چرا برادرش در بازار عطاران بیهوش شده است، با خود گفت: من درد او را می‌دانم، برادرم دباغ است و کارش پاک کردن پوست حیوانات از مدفوع و کثافات است. او به بوی بد عادت کرده و لایه‌های مغزش پر از بوی سرگین و مدفوع است. کمی سرگین بدبوی سگ برداشت و در آستینش پنهان کرد و با عجله به بازار آمد. مردم را کنار زد، و کنار برادرش نشست و سرش را کنار گوش او آورد بگونه‌ای که می‌خواهد رازی با برادرش بگوید. و با زیرکی طوری که مردم نبینند آن مدفوع بد بوی را جلو بینی برادر گرفت. زیرا داروی مغز بدبوی او همین بود. چند لحظه گذشت و مرد دباغ بیهوش آمد. مردم تعجب کردند و گفتند این مرد جادوگر است. در گوش این مریض افسونی خواند و او را درمان کرد.

۴۲. اشک رایگان

یک مرد عرب سگی داشت که در حال مردن بود. او در میان راه نشسته بود و برای سگ خود گریه می‌کرد. گدایی از آنجا می‌گذشت، از مرد عرب پرسید: چرا گریه می‌کنی؟ عرب گفت: این سگ وفادار من، پیش چشم جان می‌دهد. این سگ روزها برایم شکار می‌کرد و شب‌ها نگهبان من بود و دزدان را فراری می‌داد. گدا پرسید: بیماری سگ چیست؟ آیا زخم دارد؟ عرب گفت: نه از گرسنگی می‌میرد. گدا گفت: صبر کن، خداوند به صابران پاداش می‌دهد.

گدا یک کیسه پر در دست مرد عرب دید. پرسید در این کیسه چه داری؟ عرب گفت: نان و غذا برای خوردن. گدا گفت: چرا به سگ نمی‌دهی تا از مرگ نجات پیدا کند؟ عرب گفت: نان‌ها را از سگم بیشتر دوست دارم. برای نان و غذا باید پول بدهم، ولی اشک مفت و مجانی است. برای سگم هر چه بخواهد گریه می‌کنم. گدا گفت: خاک بر سر تو! اشک خون دل است و به قیمت غم به آب زلال تبدیل شده، ارزش اشک از نان بیشتر است. نان از خاک است ولی اشک از خون دل.

۴۳. پر زیبا دشمن طاووس

طاووسی در دشت پرهای خود را می‌کند و دور می‌ریخت. دانشمندی از آنجا می‌گذشت، از طاووس پرسید: چرا پرهای زیبایت را می‌کنی؟ چگونه دلت می‌آید که این لباس زیبا را بکنی و به میان خاک و گل بیندازی؟ پرهای تو از بس زیباست مردم برای نشانی در میان قرآن می‌گذارند. یا با آن باد بزن درست می‌کنند. چرا ناشکری می‌کنی؟ طاووس مدتی گریه کرد و سپس به آن دانشمند گفت: تو فریب رنگ و بوی ظاهر را می‌خوری. آیا نمی‌بینی که به خاطر همین بال و پر زیبا، چه رنجی می‌برم؟ هر روز صد بلا و درد از هرطرف به من می‌رسد. شکارچیان بی رحم برای من همه جا دام می‌گذارند. تیر اندازان برای بال و پر من به سوی من تیر می‌اندازند. من نمی‌توانم با آنها جنگ کنم پس بهتر است که خود را زشت و بد شکل کنم تا دست از من بردارند و در کوه و دشت آزاد باشم. این زیبایی، وسیله غرور و تکبر است. خودپسندی و غرور بلاهای بسیار

می‌آورد. پر زیبا دشمن من است. زیباییان نمی‌توانند خود را بپوشانند. زیبایی نور است و پنهان نمی‌ماند. من نمی‌توانم زیبایی خود را پنهان کنم، بهتر است آن را از خود دور کنم.

۴۴. آهو در طویله خران

صیادی، یک آهوی زیبا را شکار کرد و او را به طویله خران انداخت. در آن طویله، گاو و خر بسیار بود. آهو از ترس و وحشت به این طرف و آن طرف می‌گریخت. هنگام شب مرد صیاد، گاه خشک جلو خران ریخت تا بخورند. گاوان و خران از شدت گرسنگی گاه را مانند شکر می‌خوردند. آهو، رم می‌کرد و از این سو به آن سو می‌گریخت، گرد و غبار گاه او را آزار می‌داد. چندین روز آهوی زیبای خوشبو در طویله خران شکنجه می‌شد. مانند ماهی که از آب بیرون بیفتد و در خشکی در حال جان دادن باشد. روزی یکی از خران با تمسخر به دوستانش گفت: ای دوستان! این امیر وحشی، اخلاق و عادت پادشاهان را دارد، ساکت باشید. خر دیگری گفت: این آهو از این رمیدن‌ها و جستن‌ها، گوهری به دست آورده و ارزان نمی‌فروشد. دیگری گفت: ای آهو تو با این نازکی و ظرافت باید بروی بر تخت پادشاه بنشینی. خری دیگر که خیلی گاه خورده بود با اشاره سر، آهو را دعوت به خوردن کرد. آهو گفت که دوست ندارم. خر گفت: می‌دانم که ناز می‌کنی و ننگ داری که از این غذا بخوری.

آهو گفت: ای الاغ! این غذا شایسته توست. من پیش از این‌که به این طویله تاریک و بد بو بیایم در باغ و صحرا بودم، در کنار آب‌های زلال و باغ‌های زیبا، اگرچه از بد روزگار در اینجا گرفتار شده‌ام اما اخلاق و خوی پاک من از بین نرفته است. اگر من به ظاهر گدا شوم اما گدا صفت نمی‌شوم. من لاله سنبل و گل خورده‌ام. خر گفت: هرچه می‌توانی لاف بزن. در جایی که تو را نمی‌شناسند می‌توانی دروغ زیاد بگویی. آهو گفت: من لاف نمی‌زنم. بوی زیبای مشک در ناف من گواهی می‌دهد که من راست می‌گویم. اما شما خران نمی‌توانید این بوی خوش را بشنوید، چون در این طویله با بوی بد عادت کرده‌اید.

۴۵. پوستین کهنه در دربار

ایاز، غلام شاه محمود غزنوی (پادشاه ایران) در آغاز چوپان بود. وقتی در دربار سلطان محمود به مقام و منصب دولتی رسید، چارق و پوستین دوران فقر و غلامی خود را به دیوار اتاقش آویزان کرده بود و هر روز صبح اول به آن اتاق می‌رفت و به آنها نگاه می‌کرد و از بدبختی و فقر خود یاد می‌آورد و سپس به دربار می‌رفت. او قفل سنگینی بر در اتاق می‌بست. درباریان حسود که به او بدبین بودند خیال کردند که ایاز در این اتاق

گنج و پول پنهان کرده و به هیچ کس نشان نمی‌دهد. به شاه خبر دادند که ایاز طلاهای دربار را در اتاقی برای خودش جمع و پنهان می‌کند. سلطان می‌دانست که ایاز مرد وفادار و درستکاری است. اما گفت: وقتی ایاز در اتاقش نباشد بروید و همه طلاها و پولها را برای خود بردارید.

نیمه شب، سی نفر با مشعل‌های روشن در دست به اتاق ایاز رفتند. با شتاب و حرص قفل را شکستند و وارد اتاق شدند. اما هرچه گشتند چیزی نیافتند. فقط یک جفت چارق کهنه و یک دست لباس پاره آنجا از دیوار آویزان بود. آنها خیلی ترسیدند، چون پیش سلطان دروغ‌زده می‌شدند.

وقتی پیش شاه آمدند شاه گفت: چرا دست خالی آمدید؟ گنجها کجاست؟ آنها سرهای خود را پایین انداختند و معذرت خواهی کردند. سلطان گفت: من ایاز را خوب می‌شناسم او مرد راست و درستی است. آن چارق و پوستین کهنه را هر روز نگاه می‌کند تا به مقام خود مغرور نشود. و گذشته اش را همیشه به یاد بیاورد.

۴۶. روز با چراغ گرد شهر

راهبی چراغ به دست داشت و در روز روشن در کوچه ها و خیابانهای شهر دنبال چیزی می‌گشت. کسی از او پرسید: با این دقت و جدیت دنبال چه می‌گردی، چرا در روز روشن چراغ به دست گرفته‌ای؟

راهب گفت: دنبال آدم می‌گردم. مرد گفت این کوچه و بازار پر از آدم است. گفت: بله، ولی من دنبال کسی می‌گردم که از روح خدایی زنده باشد. انسانی که در هنگام خشم و حرص و شهوت خود را آرام نگهدارد. من دنبال چنین آدمی می‌گردم. مرد گفت: دنبال چیزی می‌گردی که یافت نمی‌شود.

«دیروز شیخ با چراغ در شهر می‌گشت و می‌گفت من از شیطان‌ها و حیوانات خسته شده‌ام آرزوی دیدن انسان دارم. به او گفتند: ما جسته‌ایم یافت نمی‌شود، گفت دنبال همان چیزی که پیدا نمی‌شود هستم و آرزوی همان را دارم.

۴۷. لیلی و مجنون

مجنون در عشق لیلی می‌سوخت. دوستان و آشنایان نادان او که از عشق چیزی نمی‌دانستند گفتند لیلی خیلی زیبا نیست. در شهر ما دختران زیباتر از او زیادند، دخترانی مانند ماه، تو چرا اینقدر ناز لیلی را می‌کشی؟ بیا و از این دختران زیبا یکی را انتخاب کن. مجنون گفت: صورت و بدن لیلی مانند کوزه است، من از این کوزه شراب زیبایی

می‌نوشم. خدا از این صورت به من شراب مست‌کننده زیبایی می‌دهد. شما به ظاهر کوزه دل نگاه می‌کنید. کوزه مهم نیست، شراب کوزه مهم است که مست‌کننده است. خداوند از کوزه لیلی به شما سرکه داد، اما به من شراب داد. شما عاشق نیستید. خداوند از یک کوزه به یکی زهر می‌دهد به دیگری شراب و عسل. شما کوزه صورت را می‌بینید و آن شراب ناب با چشم ناپاک شما دیده نمی‌شود. مانند دریا که برای مرغ آبی مثل خانه است اما برای کلاغ باعث مرگ و نابودی است.

۴۸. گوشت و گربه

مردی زن فریبکار و حيله‌گری داشت. مرد هرچه می‌خرید و به خانه می‌آورد، زن آن را می‌خورد یا خراب می‌کرد. مرد کاری نمی‌توانست بکند. روزی مهمان داشتند مرد دو کیلو گوشت خرید و به خانه آورد. زن پنهانی گوشتها را کباب کرد و با شراب خورد. مهمانان آمدند. مرد به زن گفت: گوشتها را کباب کن و برای مهمانها بیاور. زن گفت: گربه خورد، گوشتی نیست. برو دوباره بخر. مرد به نوکرش گفت: آهای غلام! برو ترازو را بیاور تا گربه را وزن کنم و ببینم وزنش چقدر است. گربه را کشید، دو کیلو بود. مرد به زن گفت: خانم محترم! گوشتها دو کیلو بود گربه هم دو کیلو است. اگر این گربه است پس گوشتها کو؟ اگر این گوشت است پس گربه کجاست؟

۴۹. باغ خدا، دست خدا، چوب خدا

مردی در یک باغ درخت خرما را با شدت تکان می‌داد و بر زمین می‌ریخت. صاحب باغ آمد و گفت ای مرد احمق! چرا این کار را می‌کنی؟ دزد گفت: چه اشکالی دارد؟ بنده خدا از باغ خدا خرمایی را بخورد و ببرد که خدا به او روزی کرده است. چرا بر سفره گسترده نعمتهای خداوند حسادت می‌کنی؟ صاحب باغ به غلامش گفت: آهای غلام! آن طناب را بیاور تا جواب این مردک را بدهم. آنگاه دزد را گرفتند و محکم بر درخت بستند و با چوب بر ساق پا و پشت او می‌زد. دزد فریاد برآورد، از خدا شرم کن. چرا می‌زنی؟ مرا می‌کشی. صاحب باغ گفت: این بنده خدا با چوب خدا در باغ خدا بر پشت خدا می‌زند. من اراده‌ای ندارم کار، کار خداست. دزد که به جبر اعتقاد داشت گفت: من اعتقاد به جبر را ترک کردم تو راست می‌گویی ای مرد بزرگووار نزن. بر جهان جبر حاکم نیست بلکه اختیار است اختیار است اختیار.

۵۰. جزیره سبز و گاو غمگین

جزیره سرسبز و پر علف است که در آن گاوی خوش خوراک زندگی می‌کند. هر روز از صبح تا شب علف صحرا را می‌خورد و چاق و فربه می‌شود. هنگام شب که به استراحت مشغول است یکسره در غم فرداست. آیا فردا چیزی برای خوردن پیدا خواهم کرد؟ او از این غصه تا صبح رنج می‌برد و نمی‌خوابد و مثل موی لاغر و باریک می‌شود. صبح صحرا سبز و خُرم است. علفها بلند شده و تا کمر گاو می‌رسند. دوباره گاو با اشتها به چریدن مشغول می‌شود و تا شب می‌چرد و چاق و فربه می‌شود. باز شبانگاه از ترس اینکه فردا علف برای خوردن پیدا می‌کند یا نه؟ لاغر و باریک می‌شود. سالیان سال است که کار گاو همین است اما او هیچ وقت با خود فکر نکرده که من سالهاست از این علف‌زار می‌خورم و علف همیشه هست و تمام نمی‌شود، پس چرا باید غمناک باشم؟

*تفسیر داستان: گاو، رمزِ نفسِ زیاده طلبِ انسان است و صحرا هم این دنیا است. آدمیزاد، بیقرار و ناآرام و بیمناک است

۵۱. دستگیریِ خرها

مردی با ترس و رنگ و رویِ پریده به خانه‌ای پناه برد. صاحبخانه گفت: برادر از چه می‌ترسی؟ چرا فرار می‌کنی؟ مردِ فراری جواب داد: مأموران بی‌رحم حکومت، خرهای مردم را به زور می‌گیرند و می‌برند. صاحبخانه گفت: خرها را می‌گیرند ولی تو چرا فرار می‌کنی؟ تو که خر نیستی؟ مردِ فراری گفت: مأموران احمق‌اند و چنان با جدیت خر می‌گیرند که ممکن است مرا به جای خر بگیرند و ببرند.

۵۲. خواجهٔ بخشنده و غلام وفادار

درویشی که بسیار فقیر بود و در زمستان لباس و غذا نداشت. هر روز در شهر هرات غلامان حاکم شهر را می‌دید که جامه‌های زیبا و گران قیمت بر تن دارند و کمربندهای ابریشمین بر کمر می‌بندند. روزی با جسارت رو به آسمان کرد و گفت خدایا! بنده نوازی را از رئیس بخشندهٔ شهر ما یاد بگیر. ما هم بندهٔ تو هستیم.

زمان گذشت و روزی شاه خواجه را دستگیر کرد و دست و پایش را بست. می‌خواست بیند طلاها را چه کرده است؟ هرچه از غلامان می‌پرسید آنها چیزی نمی‌گفتند. یک ماه غلامان را شکنجه کرد و می‌گفت بگوئید خزانهٔ طلا و پول حاکم کجاست؟ اگر نگوئید گلویتان را می‌برم و زبانتان را از گلویتان بیرون می‌کشم. اما غلامان شب و روز شکنجه را تحمل می‌کردند و هیچ نمی‌گفتند. شاه آنها را پاره پاره کرد ولی هیچ یک لب به سخن

باز نکردند و راز خواجه را فاش نکردند. شبی درویش در خواب صدایی شنید که می‌گفت:
ای مرد! بندگی و اطاعت را از این غلامان یاد بگیر.

دفتر ششم

۵۳. دزد بر سر چاه

شخصی یک قوچ داشت، ریسمانی به گردن آن بسته بود و دنبال خود می‌کشید. دزدی بر سر راه کمین کرد و در یک لحظه، ریسمان را از دست مرد ربود و گوسفند را دزدید و برد. صاحب قوچ، حاج و واج مانده بود. پس از آن، همه جا دنبال قوچ خود می‌گشت، تا به سر چاهی رسید، دید مردی بر سر چاه نشسته و گریه می‌کند و فریاد می‌زند: ای دادا! ای فریادا! بیچاره شدم بد بخت شدم. صاحب گوسفند پرسید: چه شده که چنین ناله می‌کنی؟ مرد گفت: یک کیسه طلا داشتم در این چاه افتاد. اگر بتوانی آن را بیرون بیاوری، ۲۰٪ آن را به تو پاداش می‌دهم. مرد با خود گفت: بیست سکه، قیمت ده قوچ است، اگر دزد قوچم را برد، اما روزی من بیشتر شد. لباسها را از تن در آورد و داخل چاه رفت. مردی که بر سر چاه بود همان دزدی بود که قوچ را برده بود. بلافاصله لباسهای صاحب قوچ را برداشت و برد.

۵۴. عاشق گردو باز

در روزگاران پیش عاشقی بود که به وفاداری در عشق مشهور بود. مدتها در آرزوی رسیدن به یار گذرانده بود تا اینکه روزی معشوق به او گفت: امشب برایت لوبیا پخته‌ام. آهسته بیا و در فلان اتاق منتظرم بنشین تا بیایم. عاشق خدا را سپاس گفت و به شکر این خبر خوش به فقیران نان و غذا داد. هنگام شب به آن حجره رفت و به امید آمدن یار نشست. شب از نیمه گذشت و معشوق آمد. دید که جوان خوابش برده. مقداری از آستین جوان را پاره کرد به این معنی که من به قولم وفا کردم. و چند گردو در جیب او گذاشت به این معنی که تو هنوز کودک هستی، عاشقی برای تو زود است، هنوز باید گردو بازی کنی. آنگاه یار رفت. سحرگاه که عاشق از خواب بیدار شد، دید آستینش پاره است و

داخل جیبش چند گردو پیدا کرد. با خود گفت: یار ما یکپارچه صداقت و وفاداری است، هر بلایی که بر سر ما می‌آید از خود ماست.

۵۵. پیرزن و آرایش صورت

پیرزنی ۹۰ ساله که صورتش زرد و مانند سفره کهنه پر چین و چروک بود. دندانهای ریخته بود قدش مانند کمان خمیده و حواسش از کار افتاده، اما با این سستی و پیری میل به شوهر و شهوت در دل داشت. و به شکار شوهر علاقه فراوان داشت. همسایه‌ها او را به عروسی دعوت کردند. پیرزن، جلو آئینه رفت تا صورت خود را آرایش کند، سرخاب بر رویش می‌مالید اما از بس صورتش چین و چروک داشت، صاف نمی‌شد. برای اینکه چین و چروک‌ها را صاف کند، نقش‌های زیبای وسط آیه‌ها و صفحات قرآن را می‌برید و بر صورتش می‌چسباند و روی آن سرخاب می‌مالید. اما همینکه چادر بر سر می‌گذاشت که برود نقشها از صورتش باز می‌شد و می‌افتاد. باز دوباره آنها را می‌چسباند. چندین بار چنین کرد و باز تذهیبهای قرآن از صورتش کنده می‌شد. ناراحت شد و شیطان را لعنت کرد. ناگهان شیطان در آئینه، پیش روی پیرزن ظاهر شد و گفت: ای فاحشه خشک ناشایست! من که به حيله‌گری مشهور هستم در تمام عمرم چنین مکاری به ذهنم خطور نکرده بود. چرا مرا لعنت می‌کنی تو خودت از صد ابلیس مکارتری. تو ورقهای قرآن را پاره پاره کردی تا صورت زشتت را زیبا کنی. اما این رنگ مصنوعی صورت تو را سرخ و با نشاط نکرد.

*مولوی با استفاده از این داستان می‌گوید: ای مردم دغلکار! تا کی سخنان خدا را به دروغ بر خود می‌بندید. دل خود را صاف کنید تا این سخنان بر دل شما بنشینند و دلهاتان را پر نشاط و زیبا کند.

۵۶. خیاط دزد

قصه‌گویی در شب، نیرنگهای خیاطان را نقل می‌کرد که چگونه از پارچه‌های مردم می‌دزدند. عده زیادی دور او جمع شده بودند و با جان و دل گوش می‌دادند. نقال از پارچه دزدی بیرحمانه خیاطان می‌گفت. در این زمان ترکی از سرزمین مغولستان از این سخنان به شدت عصبانی شد و به نقال گفت: ای قصه‌گو در شهر شما کدام خیاط در حيله‌گری از همه ماهرتر است؟ نقال گفت: در شهر ما خیاطی است به نام «پورشش» که در پارچه دزدی زیانزد همه است. ترک گفت: ولی او نمی‌تواند از من پارچه بدزدد. مردم گفتند: ماهرتر و زیرکتر از تو هم فریب او را خورده‌اند. خیلی به عقل خودت مغرور

نباش. ترک گفت: نمی‌تواند کلاه سر من بگذارد. حاضران گفتند می‌تواند. ترک گفت: سر اسب عربی خودم شرط می‌بندم که اگر خیاط بتواند از پارچه من بدزد من این اسب را به شما می‌دهم ولی اگر نتواند من از شما یک اسب می‌گیرم. ترک آن شب تا صبح از فکر و خیال خیاط دزد خوابش نبرد. فردا صبح زود پارچه اطلسی برداشت و به دکان خیاط رفت. با گرمی سلام کرد و استاد خیاط با خوشرویی احوال او را پرسید و چنان با محبت برخورد کرد که دل ترک را به دست آورد. وقتی ترک بلبل‌زبانی خیاط را دید پارچه اطلس استانبولی را پیش خیاط گذاشت و گفت از این پارچه برای من یک لباس جنگ بدون، بالایش تنگ و پائینش گشاد باشد. خیاط گفت: به روی چشم! صدبار ترا با جان و دل خدمت می‌کنم. آنگاه پارچه را اندازه گرفت، در ضمن کار داستانهایی از امیران و از بخشش‌های آنان می‌گفت. و با مهارت پارچه را قیچی می‌زد. ترک از شنیدن داستانه‌ها خنده‌اش گرفت و چشم ریز بادامی او از خنده بسته می‌شد. خیاط پاره‌ای از پارچه را دزدید و زیر رانش پنهان کرد. ترک از لذت افسانه، ادعای خود را فراموش کرده بود. از خیاط خواست که باز هم لطیفه بگوید. خیاط حيله‌گر لطیفه دیگری گفت و ترک از شدت خنده روی زمین افتاد. خیاط تکه دیگری از پارچه را برید و لای شلوارش پنهان کرد. ترک برای بار سوم از خیاط خواست که باز هم لطیفه بگوید. باز خیاط لطیفه خنده‌داری گفت و ترک را کاملاً شکارخود کرد و باز از پارچه برید. بار چهارم ترک تقاضای لطیفه کرد خیاط گفت: بیچاره بس است، اگر یک لطیفه دیگر برایت بگویم قبایت خیلی تنگ می‌شود. بیشتر از این بر خود ستم مکن. اگر اندکی از کار من خبر داشتی به جای خنده، گریه می‌کردی. هم پارچه‌ات را از دست دادی هم اسبت را در شرط باختی.

۵۷. خواب حلوا

روزی یک یهودی با یک نفر مسیحی و یک مسلمان همسفر شدند. در راه به کاروانسرای رسیدند و شب را در آنجا ماندند. مردی برای ایشان مقداری نان گرم و حلوا آورد. یهودی و مسیحی آن شب غذا زیاد خورده بودند ولی مسلمان گرسنه بود. آن دو گفتند ما سیر هستیم. امشب صبر می‌کنیم، غذا را فردا می‌خوریم. مسلمان گفت: غذا را امشب بخوریم و صبر باشد برای فردا. مسیحی و یهودی گفتند هدف تو از این فلسفه بافی این است که چون ما سیریم تو این غذا را تنها بخوری. مسلمان گفت: پس بیایید تا آن را تقسیم کنیم هرکس سهم خود را بخورد یا نگهدارد. آن دو گفتند این ملک خداست و ما نباید ملک خدا را تقسیم کنیم. مسلمان قبول کرد که شب را صبر کنند و فردا صبح حلوا را بخورند. فردا که از خواب بیدار شدند گفتند هر کدام خوابی که دیشب دیده بگوید. هرکس

خوابش از همه بهتر باشد. این حلوا را بخورد زیرا او از همه برتر است و جان او از همهٔ جانها کاملتر است.

یهودی گفت: من در خواب دیدم که حضرت موسی در راه به طرف من آمد و مرا با خود به کوه طور برد. بعد من و موسی و کوه طور تبدیل به نور شدیم. از این نور، نوری دیگر رویید و ما هر سه در آن تابش ناپدید شدیم. بعد دیدم که کوه سه پاره شد یک پاره به دریا رفت و تمام دریا را شیرین کرد یک پاره به زمین فرو رفت و چشمه‌ای جوشید که همهٔ دردهای بیماران را درمان می‌کند. پارهٔ سوم در کنار کعبه افتاد و به کوه مقدس مسلمانان (عرفات) تبدیل شد. من به هوش آمدم کوه برجا بود ولی زیر پای موسی مانند یخ آب می‌شد.

مسیحی گفت: من خواب دیدم که عیسی آمد و مرا به آسمان چهارم به خانهٔ خورشید برد. چیزهای شگفتی دیدم که در هیچ جای جهان مانند ندارد. من از یهودی برترم چون خواب من در آسمان اتفاق افتاد و خواب او در زمین. مسلمان گفت: اما ای دوستان پیامبر من آمد و گفت برخیز که همراه یهودی‌ات با موسی به کوه طور رفته و مسیحی هم با عیسی به آسمان چهارم. آن دو مرد با فضیلت به مقام عالی رسیدند ولی تو ساده دل و کودن در اینجا مانده‌ای. برخیز و حلوا را بخور. من هم ناچار دستور پیامبرم را اطاعت کردم و حلوا را خوردم. آیا شما از امر پیامبر خود سرکشی می‌کنید؟ آنها گفتند نه در واقع خواب حقیقی را تو دیدهٔ نه ما.

۵۸. شتر گاو و قوچ و یک دسته علف

شتری با گاوی و قوچی در راهی می‌رفتند. یک دسته علف شیرین و خوشمزه پیش راه آنها پیدا شد. قوچ گفت: این علف خیلی ناچیز است. اگر آن را بین خود قسمت کنیم هیچ کدام سیر نمی‌شویم. بهتر است که توافق کنیم هرکس که عمر بیشتری دارد او علف را بخورد. زیرا احترام بزرگان واجب است. حالا هرکدام تاریخ زندگی خود را می‌گوییم هرکس بزرگتر باشد علف را بخورد. اول قوچ شروع کرد و گفت: من با قوچی که حضرت ابراهیم بجای حضرت اسماعیل در مکه قربانی کرد در یک چراگاه بودم. گاو گفت: اما من از تو پیرترم، چون من جفت گاوی هستم که حضرت آدم زمین را با آنها شخم می‌زد. شتر که به دروغهای شاخدار این دو دوست خود گوش می‌داد، بدون سر و صدا سرش را پایین آورد و دستهٔ علف را به دندان گرفت و سرش را بالا برد و در هوا شروع کرد به خوردن. دوستانش اعتراض کردند. او پس از اینکه علف را خورد گفت: من نیازی به گفتن تاریخ زندگی خود ندارم. از پیکر بزرگ و این گردن دراز من چرا نمی‌فهمید که من از شما

بزرگترم. هر خردمندی این را می‌فهمد. اگر شما خردمند باشید نیازی به ارائه اسناد و مدارک تاریخی نیست.

* * *

۵۹. صیاد سبزپوش

پرنده‌ای گرسنه به مرغزاری رسید. دید مقداری دانه بر زمین ریخته و دامی پهن شده و صیادی کنار دام نشسته است. صیاد برای اینکه پرنده را فریب دهد خود را با شاخ و برگ درختها پوشیده بود. پرنده چرخ می‌زد و آمد کنار دام نشست. از صیاد پرسید: ای سبزپوش! تو کیستی که در میان این صحرا تنها نشسته‌ای؟ صیاد گفت: من مردی راهب هستم از مردم بریده‌ام و از برگ و ساقه گیاهان غذا می‌خورم. پرنده گفت: در اسلام رهبانیت و جدایی از جامعه حرام است. چگونه تو رهبانیت و دوری از جامعه را انتخاب کرده‌ای؟ از رهبانیت به در آی و با مردم زندگی کن. صیاد گفت: این سخن تو حکم مطلق نیست؟ زیرا انزواي از مردم هرچه بد باشد از همنشینی با بدان بدتر نیست. سنگ و کلوخ بیابان تنه‌ایند ولی به کسی زیانی نمی‌رسانند و فریب هم نمی‌خورند. مردم یکدیگر را فریب می‌دهند. پرنده گفت: تو اشتباه فکر می‌کنی؟ اگر با مردم زندگی کنی و بتوانی خود را از بدی حفظ کنی کار مهمی کرده‌ای و گرنه تنها در بیابان خوب بودن و پاک ماندن کار سختی نیست. صیاد گفت: بله، اما چه کسی می‌تواند بر بدیهای جامعه پیروز شود و فریب نخورد؟ برای اینکه پاک بمانی باید دوست و راهنمای خوبی داشته باشی. آیا در این زمان چنین کسی پیدا می‌شود؟ پرنده گفت: باید قلبت پاک و درست باشد. راهنما لازم نیست. اگر تو درست و صادق باشی، مردم درست و صادق تو را پیدا می‌کنند. بحث صیاد و پرنده بالا گرفت و پرنده چون خیلی گرسنه بود یکسره به دانه‌ها نگاه می‌کرد. از صیاد پرسید: این دانه‌ها از توست؟ صیاد گفت: نه، از یک کودک یتیم است. آنها را به من سپرده تا نگهداری کنم. حتماً می‌دانی که خوردن مال یتیم در اسلام حرام است. پرنده، چون از گرسنگی طاقتش طاق شده بود گفت: من از گرسنگی دارم می‌میرم و در حال ناچاری و اضطراب، شریعت اجازه می‌دهد که به اندازه رفع گرسنگی از این دانه‌ها بخورم. صیاد گفت: اگر بخوری باید پول آن را بدهی. صیاد پرنده را فریب داد و پرنده که از گرسنگی صبر و قرار نداشت، قبول کرد که بخورد و پول دانه‌ها را بدهد. همینکه نزدیک دانه‌ها آمد در دام افتاد و آه و ناله‌اش بلند شد.

* * *

۶۰. دوستی موش و قورباغه

موشی و قورباغه‌ای در کنار جوی آبی باهم زندگی می‌کردند. روزی موش به قورباغه گفت: ای دوست عزیز، دلم می‌خواهد که بیشتر از این با تو همدم باشم و بیشتر با هم صحبت کنیم، ولی حیف که تو بیشتر زندگی‌ات را توی آب می‌گذرانی و من نمی‌توانم با تو به داخل آب بیایم. قورباغه وقتی اصرار دوست خود را دید قبول کرد که نخ‌پیدا کند و یک سر نخ را به پای موش ببندند و سر دیگر را به پای قورباغه تا وقتی که بخواهند همدیگر را ببینند نخ را بکشند و همدیگر را با خبر کنند. روزی موش به کنار جوی آمد تا نخ را بکشد و قورباغه را برای دیدار دعوت کند، ناگهان کلاغی از بالا در یک چشم به هم زدن او را از زمین بلند کرد و به آسمان برد. قورباغه هم با نخ‌پیدا که به پایش بسته شده بود از آب بیرون کشیده شد و میان زمین و آسمان آویزان بود. وقتی مردم این صحنه عجیب را دیدند با تعجب می‌پرسیدند عجب کلاغ حيله‌گری! چگونه در آب رفته و قورباغه را شکار کرده و با نخ پای موش را به پای قورباغه بسته؟! قورباغه که میان آسمان و زمین آویزان بود فریاد می‌زد این است سزای دوستی با مردم نا اهل.

پایان "داستان‌های مثنوی به نثر" نوشته‌ء دکتر محمود فتوحی

تهیه و تنظیم فایل pdf از وبلاگ شرح مثنوی معنوی مولانا

masnawi.persianblog.ir